باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۷۳۵

رده‌بندی دیویی: ۱۳۰۰ ۲۹۷/۷۵۷ ج ۷۱۹

سرشناسه:

عنوان قراردادی:

عنوان: جنگ المناقب والمصائب

کاتب: عبدالغفار همدانی تاریخ کتابت: ۱۳۰۰ ق

محل نشر: [تهران] ناشر: کارخانه الله قلی خان تاریخ نشر: ۱۳۰۰ ق

صفحه شمار: ۲۳۸ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸ × ۲۲ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: اشرف السلطنه تاریخ ثبت: ۱۳۳۴

یادداشتها: ۱. این کتاب مجموعه‌ای از اشعار شاعران مختلف در مدح و منقبت اهل بیت علیهم السلام است. ...

موضوع(ها): ۱. مدیحه و مدیحه سرایی اهل بیت. ۲. چهارده معصوم سرائی. ۳. چهارده معصوم - مدایح و مناقب. ۴. چهارده معصوم سوگواریها

شناسه(های) افزوده: الف. همدانی، عبدالغفار، کاتب.
ب. اشرف السلطنه، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: اسناد. تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

۲۱۴۰
احمد طالبیان

۳ـ یادداشت: ۲. در برخی منابع این کتاب با عنوان دیوان جودی از عبدالجواد جودی آمده است اما صحت آن اثبات نشد.

۳. عنوان دیگر: | ۱. جنگ مناقب
| ۲. دیوان جودی

اسم کتاب جنگ المناقب ـ فارسی

جامع میرزا عبدالغفار همدانی
مؤلف

سنگی نستعلیق چاپ تهران
چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۳۰۲ عدد اوراق

جزء کتب ادبیات شماره ۲۹۰

شماره عمومی ۴۶۳۶ شماره جنگ عمومی ۱۷۳۷

واقف اشرف السلطنه تاریخ وقف ۱۳۲۴

طول ۲۲ عرض ۱۸ گنجه

اسناد ... تاریخ ۶۱/۲/۲۶

صحافی
احمد طالبان

۲۹

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۲۹۶۲۶

جنگ المناقب و المصائب

بسم الله الرحمن الرحيم

من بنده لا اله الا اللهم / بر دین محمد رسول اللهم
اولاد محمد است تاج سر من / خاک قدم علی ولی اللهم

وله ایضاً در مدح دوازده امام علیهم السلام

ای ز مهر حیدرم پیوسته در دل صد صفاست / از پی حیدر حسن ما را امام و رهنماست
همچو کلب افتاده‌ام در آستان بوالحسن / خاک نعلین حسین اندر دو چشمم توتیاست
عابدین تاج سر و باقر دو چشم روشن است / دین جعفر بر حق است و مذهب موسی رواست
ای موالی وصف سلطان خراسان را شنو / ذره از خاک قبرش دردمند از دواست
پیشوای مؤمنانست ای مسلمانان تقی / گر نقی را دوست داری در همه مذهب رواست
عسکری نور دو چشم عالم است و آدم است / همچو یک مهدی سپهسالار در عالم کجاست

[illegible]

ملزم

کتابخانه آستان قدس

قلعه خیبر گرفته آن شهنشاه عرب	زانکه در بازوی حیدر نامه از لافتی است
شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته‌اند	شمس تبریزی غلام خاص شاه اولیاست

وله ایضاً

مرحبا ای نفحه عنبر نسیم والضحی	جان فدای خاک پای شاه مردان مرتضی
آفتاب عز و رفعت آسمان عدل و داد	قاضی دین نبی مسندنشین هل اتی
شاه چرخ چارمین و شهریار لو کشف	ناصر نفس پیمبر سرور قالوا بلی
اختر برج سعادت ماهتاب شرع دین	مفتی هر چار دفتر وارث چار انبیا
مهبط نور خدا و شرع دین مصطفی	باب علم انبیا و منزل ما هو شفا
بحر دانش را وجود علم عالم را محیط	گاه بخشش صد چو حاتم گاه مردی لافتی
در شجاعت دستبردش ضرب عمرو و عنتر است	در سخاوت شهریار شهر ملک انما
آن وصی مصطفی و رهنمای جن و انس	کاشف علم لدنی ساقی یوم الجزا
آن امامی کز ولایت حاجت هر که بود	پیش او کشف است و او واهب بود بر رازها
آن امامی کش بنامی هر گروهی خوانده‌اند	مصطفایش بوالحسن اخیار خواند مرتضی
مادرش حیدر همی خواند ابوطالب علی	شامیانش بوتراب و رومیانش بوالعلی
هندوش کرکر همی خوانند و چینی تونیا	در صحف میمونش خوانند و جهودان ایلیا
در صحایف گاه صرجا گفته و گاهی ججر	روشن است این همچو در انجیل عیسی ملتجا
در فلک روحانیان خوانند با حمد و ثنا	همچو در ثانی فلک کروبیان شمس الضحی
در یکم عبدالاحد خوانند در حمد و ثنا	هر یکی او را باسمی نزد خالق در دعا
در سیم عبدالصمد در چارمین حبل المتین	و آنکه عبدالواحدش خوانند در پنجم سما
در ششم خوانند او را در صراط المستقیم	همچو در هفتم ملائک مرور عبدالعلا

اهل عرش خمسة الاشباح میخوانند و بس / اهل خمسه تیر باب الله میگوید ورا
خود کدام امت که دارد این چنین شاهی امام / با همه فضل و بلاغت مردمان را پیشوا
آدم و ادریس و نوح و آصف بن برخیا / از شعاع نور او بود اصل ایشان بر ضیا
مقصد تنزیل بلغ زوج مقصود نزول / باب شبیر است و شبر ابن عم مصطفی
بعد ایشان پاک معصوم است زین العابدین / شهر علم اولیا و افتخار اصفیا
بعد از آن باقر امام کاشف اسرار حق / همچو صادق رهنمای مومنان و اتقیا
موسی کاظم امام و رهنمای اهل دین / پس امام قائم دایم علی موسی الرضا
پس تقی و پس نقی و عسکری را دان امام / حجة القائم محمد مهدی بدر الدجی
بعد احمد مصطفی و مقتدای مومنان / عاصیان را دستگیر و گمرهان را رهنما
هر که دارد حب ایشان درمان جان و دل / در قیامت رستگاری یابد از جرم و خطا

وله ایضاً

من علی را دوست دارم دوستداری کار ماست / کور بادا هر دو چشمش هر که دشمندار ماست
ما که از نور علی هردم سعادت یافتیم / این سعادت دمبدم از باطن اسرار ماست
جز امیر المومنین هر کس که گزیند امام / بت پرست است او بمعنی بت شکستن کار ماست
شاه ما را دوست دارد هر که حق را دوستدار است / هر که حب حق ندارد دشمن و اغیار ماست
دیده هر خارجی محروم از روی علی است / گردن هر ناصبی آویخته بر دار ماست
شمس تبریزی خمش دیگر مگو اسرار حق / مرد معنی هست آنکو واقف اسرار ماست

ولهُ ایضاً

طوطی طبعم سخن از سر گرفت / مرغ دلم طبع هوا بر گرفت
هر که بدل دین پیمبر گزید / مرتبه از عرش فزون تر گرفت

ای غریب بیکس [illegible] و آه دل
[illegible] این [illegible] آن [illegible]
ای [illegible] ازل [illegible]
خون شده جاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان و [illegible]
[illegible] ۱۰۵

نه فلک از نور نبی فر برید | چرخ از آن نور منور گرفت
شمس فلک زنده بدمش از | از اثر نور نبی در گرفت
نور نبی جان و دلم تازه کرد | دست و دلم دامن حیدر گرفت
بازوی شاهی که بیک ذوالفقار | زان کران از تن عنتر گرفت
همچو جبل کرد به تیغش دو نیم | هر که سر از امر خدا بر گرفت
خواند خدایش اسد الله بنام | او ز خدا دلدل و خنجر گرفت
که بعزا خون خوارج بریخت | که به جگر قلعه خیبر گرفت
کافر مطلق بیقین دان کسی است | آنکه بناحق سر منبر گرفت
شاه در گنج سعادت گشود | پرده غفلت ز میان بر گرفت
هر که باولاد علی کج بباخت | رفت بدوزخ چو خسک در گرفت
هر که میی از کف حیدر گرفت | همچو خضر زندگی از سر گرفت
طالب تبریز شده هر مرید | شمس علی دامن حیدر گرفت

وله ایضاً

ای برادر شاه ما را در دو عالم دوستدار | آن امیر با صفا بی وفا را دوستدار
دوستی آن دان که باشد در دلت مهر علی | دولت جاوید خواهی مرتضی را دوستدار
مرتضی را مصطفی دان مصطفی را مرتضی | خاندان اهل بیت مصطفی را دوستدار
رو بکوی حیدر کرار خواهی یافتن | روشن آن چشم و چراغ با ضیا را دوستدار
از ولایت گر نشانی یافتی بی شک بیا | روشنی آن دو چشم انبیا را دوستدار
مقصد و مقصود جانم خاکپای مرتضی است | خاکپای مرتضای با صفا را دوستدار
شمس تبریزی غلام حیدر کرار شد | منزل تحقیق خواهی رهنما را دوستدار

ز ابر سینه تو شبنم مکان گرد
زهره نهان شد ز نور تیغ سنانت
جسم تو از نور اسم اسب عجب نه
زاد بر آمد ز اهل عالم بالا
آسمان از کین سنان تو کی نا
کشته بیا در جهان قامت عظمت
دائم از این که نکی بصدق
به عیال تو تا ابن بخشد و صفا
ملک شد این عزم که از حرم دو
خصم سیه رو کی عزیز کی دو تن

وله ایضاً

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم ... ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم
ای منکران ای منکران حقا که من از جان و دل ... تا چاکر حیدر شدم ملک سلیمان یافتم
خاکی بدم جانی شدم سنگی بدم کانی شدم ... این رفعت و این منزلت از آل عمران یافتم
ای عاقلان ای عاقلان تا مرتضی بشناختم ... هم درد و هم درمان و هم فخر سلیمان یافتم
ای مؤمنان ای مؤمنان از روضهٔ شرع نبی ... بی آتش و بی مشعله قندیل رخشان یافتم
نور نبی مصطفی دارد علی مرتضی ... در دولت آل عبا انعام و احسان یافتم
با شمس تبریزی بگو با عشق الخضری بگو ... دل یافتم دل یافتم جان یافتم جان یافتم

وله ایضاً

کیست امیر مؤمنان در دو جهان بجز علی ... گر تو حلال زاده‌ای یار مدان بجز علی
شاه شریعتم علی پیر طریقتم علی ... نور حقیقتم علی هیچ مخوان بجز علی
دیدهٔ خویش بر گشا کور مشو چو منکران ... دیدهٔ روشن روان نیست روان بجز علی
مست لقات مرتضی نور خدا است مرتضی ... کیست که او عیان شد نهان بجز علی
داده کلام کردگار راز ره چارده خبر ... هر که آمده بگو در حقشان بجز علی
رمز رموز عاشقان گفته شمس دین بود ... شمس که نور میدهد نیست عیان بجز علی

وله ایضاً

هر کرا دردی بود درمان علی است ... دُرّ دریای حقیقت بی‌بلا ایمان علی است
مرهم چشم موالی میخ چشم خارجی ... مؤمنان را روز محشر رهبر و رهبان علی است
آن سرافرازی که پا بر کتف پیغمبر نهاد ... آنکه بر منبر سلونی گفت در کیهان علی است
شاه مکه میر یثرب آفتاب شرق و غرب ... خواجهٔ شرع و شریعت معنی قرآن علی است

وله ایضاً

[illegible]

آدم و نوح و خلیل الله و عیسی در سخن ۱ یونس و هرون و یوشع موسی عمران علیست
هود و لوط و خضر و داود و سلیمان و شعیب — یحیی و ادریس و لقمان یوسف کنعان علیست
مصطفی بد شهریار و مرتضی بد شهسوار — مصطفی بد با صفا و با تن و با جان علیست
سنبل و سرو و صنوبر سوسن باغ صفا — در سر ابستان عصمت لاله و ریحان علیست
شمس تبریزی بود از جان غلام مرتضی — زانکه در هر دو جهان فرمانده و سلطان علیست

ولَه ایضاً

شاه شاهانست نامش مرتضی است — در دو عالم شاه ما شیر خداست
غیر او شاه دگر را شه مدان — غیر او نامی که می آری خطاست
چند میگوئی ز شاهان مجاز — در حقیقت شاه شاهان شاه ماست
وصف آن سلطان بگنجد در دهان — شاه مردان گوهر نور خداست
مصطفی را غیر او همدم مدان — در حقیقت رازدار مصطفی است
گر تو بشناسی نبی را از ولی — آفرین بادا که جانت آشناست
هر دو ایشان یک چراغ و دو تنند — نور ایشان کی ز یکدیگر جداست
گنج حق در سینهٔ آن شاه بود — زان در علمش که میخوانی سزاست
شمس تبریزی تو هم دانسته — دین و ایمان ما ز مرتضی است

فی مدح خاتم الانبیاء

جنتت یا مصطفی ای معدن لطف و صفا — ای معجز عیسی ز لب موسی نموده از عصا
رایات دین افراشتی تخم سعادت کاشتی — کفر از جهان برداشتی هستی سزاوار ثنا
آمد لعمرک تاج تو انجم شده معراج تو — پیغمبران محتاج تو حق با تو بنموده لقا
ای آفرینش را سبب والاتر از نام و نسب — فخر عجم تاج عرب هم بر زمین هم بر سما

ریزد گر فیض از دیده اشک چو باران
کر بدیده زینب میدود دیار ا
حسین بمردن ابر یکون تن دردا
کی شنید کز ابهای بیمار ا
عزیز فاطمه عریان بروی خاک و چنین
ز تیر غمزه تو ابکا دو پاره
سر برید بالین مرحسین بتو
فدای صبر دو زین
جهان که ضربت بجفا نمود
بی کز قوت جهان میسپار ا

لولاک گشته خلعت طه صفات طلعت | الصابرین شد صنعت خوی خوشت از انما
ای سید و ختم رسل عالم جزء و تو کل | ای با مروت نزد دل بر عاصیان بر جفا
خضر از رخت شاد آمده الیاس را یاد آمده | داود را یاد آمده از عشق تو چندین نوا
شب جنبره از گیسوی او انوار روز از روی او | ای گشته خاک کوی تو کرد و پایان را توتیا
هر که نبائی نور جان غلغل قلقل فتد اندر جهان | جانها کشد اندر امان جانها همه جانها فدا
از اسم صاحب همتی از روی عالی همتی | پیوسته بهر امتی بر داشته دست دعا
از بهر مایت غم بودان غم بمحشر هم تو | گرچه ترا آدم بود بنشسته در زیر لوا
نامت محمد آمده محمود و احمد آمده | نام از تو واجد آمده بو القاسمت آمد سزا
از هر دو عالم برتری از هر چه گویم بهتری | پیغمبران را مهتری دارم من از قرآن گوا
مدح تو در قران بس آیات شمس و قمر برهان بس | چتر تو ای سلطان بس آیات انا فتحنا والضحی
رفتی تو یکشب از زمین تا بام چرخ هفتمین | حق را بدیدی بیقین راز تو بی چون و چرا
از عرش بر دند برترت کون و مکان خاک درت | باز آمدی و بشرتت ناگشته از کرمی جدا
بار گرفت بد علی عمزاده شیر دلی | حق را بدان او را ولی بهر شیر بعد مرتضی
مدح حسن از دین کنم در چشم عالم من کنم | لیکن دو صد چندین کنم مدح شهید کربلا
آید بمحشر مادرش آلوده در خون چادرش | گوئی برهنه بد سرش پوشیده باشد چشمها
ای شمس تبریزی منم بسلت کن مردان منم | از خارجی بسلت کنم در دوستی مرتضی

وله فی نعت امیر المؤمنین

البتجای ما بشاه اولیاست | اگه نورش مشتق از نور خداست
اکه داری دیده روشن‌بین | جسم و جانش جسم و جان مصطفی
رهنمای اولین و آخرین | اگه دایم با خدای کبریاست

هر که مهرش بود در راه دین … بی تکلف از گروه اشقیاست
از صفای آفتاب روی او … آفتاب و ماه را نور و ضیاست
تا بپوشید گرد نعل دلدلش … هفت چرخ نیلگون پشتش دوتاست
از صفاتش اولیا حیران شده … ذات پاکش فیض بخش انبیاست
از نوای حبتش عشاق را … بی مخالف راست گویم صد نواست
قل تعالوا از حقش آمد خطاب … وز رسول الله علی با بهاست
اوست سلطان حقیقت زین سبب … بر در قدرش همه شاهان گداست
در شریعت عالمان را او دلیل … در حقیقت عارفان را پیشواست
محرم اسرار حی ذوالجلال … نام پاکش مرتضی و ایلیاست
بعد ازو باشد حسن میر و امام … آنکه او بحر علوم هل اتی است
بعد ازو دیگر امام مومنان … افضل و اکمل شهید کربلاست
من مطیع عابدینم از یقین … باقرم در ره امام و مقتداست
مقتدای مومنان متقی … جعفر صادق امام رهنماست
موسی کاظم شه عالی نسب … آنکه فرزندش علی موسی الرضاست
جسم و جانم روشن از نور تقی است … آنکه مهرش در دلها را دواست
هر نقی را دان امام پاک دین … والی حق رهنمای اولیاست
روز و شب دارم هوای عسکری … در دلم حب ولی او ولاست
این محمد مهدی صاحب زمان … حبذا جانی که با او آشناست

التجا دارد بدیشان شمس دین … آنکه مولی و معنی رهنماست

بین کشیده که از سینه بیداد
عوض بهرهٔ او کس … بالای را
بجز حسین نظر کن بین که تا آید
حسین قصه و هم گونه ماجرای
کسی شنیده که در حال تشنه کام کشند
ز جگر سینه … سوزانی را
بجز حولی بدین کسی میان تو
که آن … سر از بدن جدائی را
بغیر زاده سعد لعین که در شب تار
بروی عابد دوازده … [illegible]

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره …

مولانا سنائی

کار عقل نیست در دل مهر دلبر داشتن — جان نگین مهره و مهر شاخ بی بر داشتن
از پی تسکین دلی مهربانی روز و شب — بر رخ خون از نثار گنج گوهر داشتن
چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او — بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر — همچو طوطی کی تواند طمع شکر داشتن
رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت — تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر مهر او — کی روا باشد دل اندر مهر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد — دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده — زین برادر یک سخن باید باور داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در دریای خوف — بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند از این — خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن
من سلامتخانه نوح نبی بنمایمت — تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
رو مدینهٔ علم را در جوی پس در وی خرام — تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است — خوب بنود غیر حیدر میر و مهتر داشتن
خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک — جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین — دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران تاب و نور — زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود — قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن
از تو چون خود می پسندد عقل نابینای تو — یار کین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

[illegible]

مر مرا باور نمی‌آید ز روی اعتقاد
آنکه او را بر علی مرتضی خوانی امیر
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملکت
چون نهال دین بباغ شرع حیدر در نشاند
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی
از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گرید همی
گر همیخواهی که چون مهرت بود مهرت قبول
هفت زند ازا زبانی برکشاید هفت در
گر همی دیدار خواهی خویشتن را شرط هست
پند من بنیوش علم دین طلب از بهر آنک
علم دین را تا نیابی چشم در دل عقل ساز
تا ترا جاهل شمارد عقل کی سودت کند
علم چه بود فرق دانستن حقی از باطلی
کبر کی چه بود فکندن دین حق را زیر پای
کبر کی بگذار و دین حق طلب از بهر آنک
ای تن آسائی دار نان خود را که نازیبا بود
از پی آسایش این خویشتن دشمن چرا

حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن ...
بالله ار او میتواند کفش قنبر داشتن
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
یادگاری کش توان تا روز محشر داشتن
عالم دین را نباید کس معمر داشتن
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
وندران میدان که نتوان پشت یاور داشتن
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن
جسم و جان از کار دین فربی و لاغر داشتن
جز ز دانش خوب نبود زینت و فر داشتن
تا نیابی جاحبت بر روی معجر داشتن
مذهب سلمان و صدق زهد بوذر داشتن
نه کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن
پس چو کبران سالها در دست ساغر داشتن
خاک را نبود بجای مشک اذفر داشتن
دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن
تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

[illegible]

بندگی آل یاسین بایدت تا روز حشر
همچو بیدینان نباید دین اصغر داشتن

زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنک
چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

حکیم قاآنی شیرازی رحمه الله

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

ناجوانمردیست چون جانی نو سپارد و ما یار
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن

تنگ‌ستان کن درون از عشق تا کی بایدت
دست حسرت چون کسان از دور بر سر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن

اگه جویی کیمیای عشق پرخون کن دو چشم
هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن

تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت
عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن

از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
دیده از معشوق بستن بر به زیور داشتن

گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازم است
مار را چوب ار نمودن سنگ را زر داشتن

عمر را حاصل چه از نقل کرامتهای کیمیا
جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن

خود کرامت شو کرامت چند جویی زان و این
تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن

چرخ اگر گرد به فرمانت بر آن هم دل مبند
ای برادر کار طفلانست فرفره داشتن

از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است
چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن

عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید
قدرت از یزدان چرا باید فزون‌تر داشتن

گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده
طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن

در سر هر نیش خاری صد هزاران جنت است
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن

مردم چشم جهان شو تا تو اندر چشم خلق
خویش را در عین تاریکی منور داشتن

وله ایضا

دیدن صنعت فرض و دیدن حق فرض تر
دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن

ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای
تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن

پرتو حق است در هر چیز ماهی شو بطبع
تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن

گوش خاقانی که رخش هستی آری زیر ران
چند خواهی چون مهران اسب و استر داشتن

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
ورنه عیسی می نشاید شد ز ننگ خر داشتن

میخ مرکب را بگل زن نه بدل کاسان بود
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل سرای حق بود بر سرو بالایان مبند
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه که در آتش دل زن گهی در آب چشم
خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن

جوهر جان زاید است آور که زنگی بچه را
می نفزاید بها از نام جوهر داشتن

همچو دو جعفر بود کین صادق آن کذاب بود
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چون قلم از سر قدم کن از خموشی گفتگو
گر نمیخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن

رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن

امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر
از جهاز اشتران تا چار منبر داشتن

بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست
روبهان را آگه از سهم غضنفر داشتن

ذات حیدر افسر لولاک را باشد گهر
تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن

از تعصب چند خواهی رهسپر افتخار
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن

نیست معذوریت الله گرت باید ز ابلهی
عیسی جانبخش را همسنگ ساحر داشتن

ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از خری
شیر را هم پایه با روباه لاغر داشتن

همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا
تا توانی امتثال امر داور داشتن

شیر مردی چون علی را تاج سلطانی سزاست
وان زنان را کید و گز شلوار و معجر داشتن

گر وجودش علم را اکنون در اعجاز نیست
از چه در سوکش زمین قبا زد هر موجود را
نوح از جودی جودش کشت از طوفان بری
آدمی آری دیده سوی اوست هر موجود را
آه از آن ساعت که بعد از قتل او در غیب بود
در کف شمر ستمگر تیغ خون آلود را
میزدند شیخ تیغ او اندر وضو از خون سر
طاعت ابن عبد از حق نبود معبود را
چشمه چشمه شیر جانان از نوک پیکان نیزه را
کان تن نازک مشبک شد چو جوشن داود را

ظفر

طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال
خجلت آید ز بودن خاتم از انگشت جم
در بر داود گرز مار کوه آرد تو جبد
زشت باشد نز لهای آسمانی پیش رو
چون صراط المستقیمست تاکی زاتهی
نغمت ار در گل رود خوشتر کرت باشد چشم
گرچه کودک وارهی از ننگ ظلمات تنفت
یکجهان مرگست تیغ حیدری بر جان خصم
بر زمین نام علی از نوک ناخن برنگار
شمع بودن سود نه شمس شو از مهر او
ذره از مهر او روشن کند آفاق را
عطرسائی چند بر خود رمزی از خلقش بگو
رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف
علم آموز کاسان است با تعلیم او
مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت
طینت خویش ار حسن خواهی باید چون حسین
مهر او عودیست کز بویش خرد گیرد مشام
پشت بر وی کرد روزی مهر در وقت غروب
زورق دین را بهر روز کار از بیم غرق
روی خم درا روزی او ز شرق سوی غرب تافت

پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
وانکه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن
لولیانرا کی رسد در دست مزمر داشتن
همچو بیماران نظر به سوی مزور داشتن
دیده بر فحشا و دل بر بغی و منکر داشتن
با وقوع مهر خاور در سه خواهر داشتن
آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن
بر نتابی مرگرا از گرز و خنجر داشتن
تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
تا توانی روی گیتی را منور داشتن
چند باید منت از خورشید خاور داشتن
تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
زانکه خواهد خویش را همرنگ عنبر داشتن
نه صحیفه آسمانرا جمله از بر داشتن
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن
تا بباید همچو ش چهره اصفر داشتن
ز آستین شمشیر او قرص آلنگر داشتن
رجعت خورشید را بایست باور داشتن

آتشی کاندر جهان هم از او افکنده خون [illegible]
از نهیب افلاک چون آن دهنبان و دور [illegible]
ساربان چون قطعش کردار نهیب [illegible]
دست خوش جنک ایب از دهه آن [illegible]
جون بهم و آتش ظلمت [illegible]
قصه دارد او کرده [illegible]
[illegible] لب الکو جو دوری
[illegible] قصه داری [illegible]
[illegible] دیده سبین [illegible]
[illegible]

ای

ای صحیفه مصطفی ایدست حق ای پشت دین / کافر کشی از زشت این زشت وکیدا داشتن
خشم با خصمت کند مریخ با یدست زشت / گر غضب بانگ بر زند دیده احمر داشتن
غالیان گویند هم خود موسی و هم سامری / مهر کا و زر چه باشد جنگ زرگر داشتن
چرخ هشتم خواست مدحت چو قا آنی شود / تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن
عقل گفت این خورده کو کیهای زشت خود / نیست قا آنی شدن صورت مجدد داشتن
گیتی ار کوهی شود از جرم باید میتوان / گاهی از تو مهر با آن که برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر / جاری از خون بداندیشان کافر داشتن
کی تواند جز تو کس یکضربت شمشیر او / از عباد تهای جن و انس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را / پرخروش از نعره الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس در عهد مهد از بردلی / اژدهائی را بیکوقت دو پیکر داشتن

وله ایضا

فی مدح خاتم الانبیاء

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی / که در جانان رسی آنگه که جان از غیب برهانی
خرد شد ست آدانش که هستی قید وجدی کن / که در حشن جان ز جوی شید و قید و کید برهانی
کمال نفس اگر جوئی بیفکن عجب دانائی / حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی
معذب تا نداری جان مهذب می نگردد تن / که تا در گلشن پیرائی نبالد سرو روحانی
بسان خواجه از روحانیان هم گام پیرون زن / که فخری نیست وارستن ز قید جسمی و جانی
بترک خمر گوی و درک امر طاعت حق کن / که قرب روح ریحان به زشرب راح ریحانی
اگر شوخ حواستی وگر شیخ نواستی / ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
ز آب بی نیازی چهره جان آن زمان شوئی / که همچون خواجه گردد هستی از ذاتش سرافشانی

این در چو دین بود که ز [illegible] کشند
عریان [illegible] تنش از [illegible] کشند
این در چو [illegible] که شنید جون [illegible]
در زیر سم [illegible] تنش تو تیا کشند
خواهند اگر [illegible] که [illegible] را
[illegible] که سر [illegible] از زن [illegible]
ما دیده [illegible] ز طفل [illegible] مادر را
اندر دوی [illegible] کشند
[illegible] شنیده [illegible] فرزند بعد
[illegible] را جدا ز بدن اندر دوی [illegible] کشند

ازین مطموره تن جای در معموره جان کن / که در مقصوره عزلت عروسانند روحانی
طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب / بخود رحمت دهد تا خلق را باشد تن آسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن / که دست آویز دونانست حکمتهای یونانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر / نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
لغت در معرفت لغو است گو رو هر چه خواهی باش / چه مقصود سخندانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیده عامی بود پنهان / که عارف داغ در دل دارد و زاهد به پیشانی
بدست آر ار توانی دل بدستار از چه مایل / که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی / لهیب هفت دوزخ را به آب سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سر کن / که از بیرون نبخشد سود تسویلات شیطانی
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر / که در خورشید تابستان تن آراست بارانی
اگر عزم فنا داری بسوزان دل که عاشق را / بجز آن فقر بریانی بکار آید نه نورانی
غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد / که عاشق را در آن یکغم دو صد وجد است وجدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه / کزین تدبیر ناقص نخچه باید سر هیولانی
تو آخر ذره با چشمه بیضا چه می تابی / تو آخر قطره با لجه دریا چه میمانی
بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم / که من امروز دانستم که دانایی است نادانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم / کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه در تن که دوزم گهی در هم / من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه / که روحم نیستی دارد بخورشید زمستانی
برشته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی / که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی
تنم چون حلقه در شد دو تو از غم بنومیدی / که وقتی خواجه از رحمت نهد حلقه جنبانی

[illegible]

حیات زوح وامن دل من اندر سینی دیدم
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
زهی ماهی که انوارش بود بهر ازلاهوتی
بامر او برآمد ناقه از خارا وز مر آب آن
بتایید ولای او عزیز مصر شد یوسف
بود دار الشفای لطف او این دو حاجت
بشی اندر سرای امه هانی بود در جماعت
کرای فهرست هستی ای مهین دیباچه فطرت
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره
نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی
بپاسخ گفت کی مهتر مرا بگذار و خود بگذر
مرا جا سدره است اما تو کز سدره پری برتر
فرود آی از براق کو وامانده همچون من
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باو ادنی
بجائی رفت کانجا جا نگنجد زبی جایی
نهادندش ز خوان غیبی نزل لاریبی
پس آنگه ساز خوردن کرد آنگه از پس پرده
پیمبر شکر یزدان گفت و گفت ایدست

بمیرم کاشش این هستی هستی دادرزانی
یک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
که سر آفرینش را وجودش کرده برهانی
حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
خهی شاهی که آیاتش بود آیات قرآنی
که در خیل وی از صالح نیاید جز شتربانی
وگرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی
که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
بسوی عرش نورانی کرای از قدس صمدانی
ز پریدن فرو ماند آن همایون پیک رحمانی
چنین کاهسته میرانی به یکجا خسته مهمانی
که گر من یادم از جنبش تو برقی در سبکرانی
هنوزت رخش همت در نگشت از گرم جولانی
بمانا بر رفرف عشق و ران تا هر کجا رانی
شنید اسرار ما او حی و دید آثار سبحانی
بدین جان و تن اما تن شی همچو جان جانی
پیمبر کرد از جان نزل آن خوان از آن خوانی
بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
مرا از دست برد این دست در ماندم ز حیرانی

محمد [illegible] و علی است از جمال محمد
ماه که نبی شده بر جمال محمد
انجم نور او و مصحف [illegible] جمال
هست یکی قطره از زلال محمد
[illegible] در اندیشه زافتاب [illegible]
انجم [illegible] جای از ظلال محمد
آینه حق نماست [illegible]
[illegible] اگر ذات [illegible] جمال محمد
صفت کو [illegible] که در همه [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible]

گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود / بی در دستگاهت دستیار اند نهانی
بشخصم دستگیری کن که تا ابد نیست پیشناسم / که اندر دست خود اقلیم کرم زین دست برنانی
چو دستوری زیزدان جبت در اندیشد خیره / بگفت ای شهپر از دست آموز یزدانی
همه نوری همه روزی بکانت هرچه می بینم / هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
هنوز آن حلقه در جنبش که باز آمد / مر آن سیر حلقه هستی بفرش از عرش رحمانی
نه خود را برد همسره ملکه چو خود رفت باز آمد / که در ذیب وحدت بخند اول و ثانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او / بکاخ آسمان ماند که ننهد رو بویرانی

در تهنیت عید مولود امیر المؤمنین علیه السلام

خیمهٔ زربفت زد بر چرخ چارم آفتاب / از پرند نیلگون آویخت پس زرین طناب
بال گشود از پس شام سیه صبح سفید / همچو مشکین شاهبازی از پی زرین عقاب
عنبرین موی شب از کافورگون سپید بخت / صبح روز پیری آمد از پس شام شباب
یا که سیمین حقه‌های اختران در زد بهم / خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا نه کفشی از پی صید حواصل سحر کان / از نشیمان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادوئی فلک در حقه یاقوت زرد / کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب
یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس / یا فشه در کشته نیلا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آشنک او / صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود / در تک سیماگون دریا دو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد گشتی زرین مهر / ایه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

[illegible]

۱۷۳۵

محشر ار خواهی ز گیسو چهره بنما از آهنگ
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن ز می
هر دو لعلت شکر ناب است خواهم هر دو را
خاصه اینماه رجب کز خرمی جشنی عجب
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست
از برای عمر جاویدان و نام سرمدی
راستی از شهریاران این همایون در خور است
قصر جاویدی بباید ساختن بی خاک و خشت
همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را
خاکراه بوتراب است این ملک از رشک او
کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست
اولین نور تجلی آخرین تکمیل و صن
جوهر عشق الهی ریشه علم ازل
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس
خاصیت بخش نباتات از سپند آن تا بعود
نام او در خانه ابجد و حرف اولین
نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم
هیچ طاعت بی ولای او نبخشد سودمند
بر سلیمان مهرش از یک ترک استثنا نمود

محشر آن روز است کز مغرب برآید آفتاب
کین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب
می بنوشم تا نماند در میانشان شکر آب
کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب
کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
نه محاسن را بحنا روز و شب کردن خضاب
ورنه کو آن کنگ دژ کاباد کرد افراسیاب
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
کاسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب
شیره شور محبت شافع یوم الحساب
مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب
رنگ پرداز جمادات از شه نادر ناب
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
شد القینا علی کرسیه ثم اناب

وای از آن کو در خرابیت شاد شد
از ره جور و جفا عیال محمد
فاطمه را خوانند چون کنیزی
بود چه یارب بخشد مال محمد
جودی اگر بنده کی نبی داد عطا
به محمد ما و آل محمد

وله ایضاً

داعی کز حسن ذاتم اگر بکار شد
جز فانی اگر دل و جگر داد

مدر

قدر او بر جاهلان پوشیده ماند از نه زری
گرچه دیدندش به پنداری ندیدندش درست
نه توانم ممکنش خوانم نه واجب تا بجسم
عقل گوید عشق دیوانه است از امکان با کمش
عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان
داوری را از زبان عشق فالی بر زدم
راستی را عقل نتواند از او یابد نشان
ای که گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت
گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر
وصف آن اعضا ز وصف تن بود وا ابهام
با همه تشبیهاست جفت و از همه تشبیهات فرد
وین بعنوان مثل بُد ورنه کی گنجد به لفظ
ذوق آن خواهی بنوش و طعم این خواهی بچش
گر نه با وی خطاب حق بظاهر آن کی نیست
او مداد است او دوات است او بنانست او قلم
اینهمه گفتم ولی اینها همه افسانه بود
وصف آن باشد کز و موصوف را بتوان شناخت
وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر
اگه سیرابی خدارا وصف آب از من مپرس
چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان

هفت دوزخ را اگر دی خلق از بهر عذاب
چشم عاشق کو بود و چهر جانان در حجاب
اندرین ره نه درنگم ممکن است و نه شتاب
عشق گوید عقل بیگانه است زانسو تر شتاب
عشق گوید شد رخ شمشیرزن برجی رکاب
ز انا فتحنا فال آمد در جواب
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
تا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب
مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب
ذوق صهبا طعم رنگ گل بوی گلاب
رنگ آن خواهی ببین و طعم خواهی یاب
اوست لفظ و اوست معنی او فصل الخطاب
او کلام است او کتاب است او خطابست او جواب
فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
نه همین افسانه گفتن همچو کوران ماهتاب
مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
بل بگویم تشنه واگه بگویم وصف آب
تا نه بیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب

ان

انکه من گویم تمام افسانهای عاشقی است | تا بدان افسانه نامحرم رود تلخی بخواب

دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید بزم | عشق غیرت پیشه هر ساعت شود در پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید تا رقیب | خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب

سفر گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس | ز ابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب

راه تنگ است و فرس لنگ است و معبر پر ز سنگ | ای سوار تیز رو تلخی عنان واپس شتاب

بیش از اینت حد گفتن نیست در کوی خطاب | ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

وله ایضاً فی منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

بجز لب تو کز او گفت شکرین خیزد | که دیده لعل کز او جوی انگبین خیزد

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم | که پیش قامت موزونت از زمین خیزد

قد تو سرو بود طرهٔ تو مشک اگر | ز سنبله‌ها دروید ز مشک چین خیزد

کند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی | بهشتی از سر سودای حور عین خیزد

ز هر زمین که فتد عکس عارض تو بر او | قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد

همه خدای پرستان سفر کنند به چین | چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد

هزار پیشه بشیر برم چنان نترساند | که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد

ولی با آهوی چشمت قسم که نگریزم | هزار بچه پلنگم گر از کمین خیزد

بدان بجالت ابلیس گویمند اینست | که گوهری چو تو از کان ماء و طین خیزد

بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد | ز نوک خامه همین گوهر ثمین خیزد

بنقد هیچ گمانم مبین که هر دم از او | چو نیز نالد ز تو صد آه دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه | اثر کند که قران تو بی قرین خیزد

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ز رشک تازگی نوبهار طلعت تو — طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

مدام از پی کلکم که رشک نی شکر است — بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

مدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم — گران سفینه چنان گوهری چنین خیزد

سر که سجده برم پیش طبع قاآنی — کزو نهفته همی مدح شاه دین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجدخوان — ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت — هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر بشهب گردون کند بخشم نگاه — نشان داغ به مهرش از سرین خیزد

شبیه پیکر آن اوست کوه گران — ز کوه اگر روش صرصر برین خیزد

بروی زین چو نشیند گمان بری که مگر — هزار پشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شها دو بینی ذات تو در رسول خدا — نه از دو دیده که از دیده دوبین خیزد

بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر — ز آستین تو ای شاه راستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط — زمان زمان عرق شرمش آنچنین خیزد

بروز رزم تو هر خون که خورده در زهدان — ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

بنزد شورش رزم تو شور غوغایی — گر آسمان و از زمین روز واپسین خیزد

هزار بار به نسبت از آن بود کمتر — که روز معرکه از پشه طنین خیزد

برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند — ز جن و انس و ملایک نفیر سین خیزد

مخالفان ترا هر زمان بجای نفس — ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد

نه من که بغرق گنهم ثنای حضرت تو — چنین غریب که گوهر ز پارگین خیزد

تو آن شهی که گدای این آستان ترا — هزار دامن گوهر ز آستین خیزد

گدای راه نشینم ولی بحضرت تو — بیار گنج و گهر بارم از یمین خیزد

ز درد آنکه بر سر شه ... در ره دین بگریخت
کاش ابد ... بر طوطی بر بگریخت
بهر شست آمدند و گوهر چون موج شد آورده بگریخت
کاش پایه هستی همه پایه بگریخت
دو جهت بر بیضه او بر جرعه ...
در جهان کاش ز نهم سپهر بجور او ای بگریخت
کاش بروزی که شدی زده وز تیغ او فاتح
بخمه در کشتی بیچاره بر پا می بگریخت
ز نهم زاده زهر از ازل در ما ...
ز بهره را ز نهم الم کاش ... بینامی بگریخت

شهنشاها کر خود را امان بده که خلق / که شرمسار کند جای و شر مکین خیزد
چنان یک نظر لطف بی نیازش کن / که از سر دو جهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا / بشرط آنکه ز هر آتش صد سین حزین خیزد

رسید باد صبا مژده بهار امروز / ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا / بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد / بجای قطره همی در شاهوار امروز
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا / چمن معاینه مانند بکوی یار امروز
ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطهٔ خاک / شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
هم از ترشح باران هم از نسیم گل / خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی / ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
بسوی آنکه درآرد ز خاک تیره بعشق / شده است ابر سیه رنگ در نثار امروز
شده است نطع زمرد ز ابر روی زمین / که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز
بدیع نیست اگر جهانیان مستند / بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون / شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
بیادگار عزیزان بود بهار عزیز / چو دوست هست چه حاجت بیادگار امروز
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر / مسلم است بخوبی در این دیار امروز
بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخند / بود بحسن و جمال او چو نو بهار امروز
یکی بطرف دهن در کند که در نگری / ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
تو گوئی آنکه ز عکس رخش بسیط زمین / چو تنگ مانی گر دیده پر نگار امروز

کاش اندر عوض روح فشاندی نامم
خاک درگاه ابد آدم و حوا بیخت
اندر آن دم که سنان سینه ... ریخت
کاش که عالم امکان همه از پا بریخت
جای آن بود که سپهر و مهرم ازین غم خون ریخت
زمین خون دل ار دیده بر خاک بریخت
بود ای اشک و باد ...
چشمه چشم بهم بر زد و دریا بریخت
خسروی کو جهان ... و امان بریخت
وقت جان دادن تو جز خاک ... ریخت

بهر چه کام دل آید مظفر آمدنی تو
ز دست او بکشی قدح شاهوار امروز

بنوشش باده و بگذار تا بگوید شیخ
که نیست همچون روشن سیاه کار امروز

بزند کانی فردا چو اعتمادی نیست
بعیش کوش میندیش زینهار امروز

بصیقل می برکش غبار را ساقی
ببر ز آینه خاطرم غبار امروز

ز ناله تا ببری آب مطربان وفی
کمی بزخمه بزن تار را بهنجار امروز

بفرق مجلسیان آستین ها دبهار
بگیر ساقی گلچهره و بسپار امروز

که رخت برد ز آفاق رنج و کدرت و غم
بطبع عالم شد عیش سازگار امروز

ز نهر بند بقا مژده حیات رسان
صبا بقابله اهل روزگار امروز

بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ
بچشم اهل شقاوت خلیده خار امروز

رسد بگوش دل این مژده ام ز هاتف غیب
که گشته شیر خداوند شهریار امروز

بجای خاتم پیغمبران باستحقاق
گرفت خواجه کروبیان قرار امروز

برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد
ز آستین خلافت دست کردگار امروز

بافتخار جنود و خلاف لشکر کفر
بگشت آیات اسلام آشکار امروز

هر آنچه در پس پرده بود گشت عیان
بپرده داری اسلام پرده دار امروز

نمود از پس عمری که بود بنهفته گرد
کمی بسیر بحق چرخ بیقرار امروز

نشست صاحب مسند و آن مسند حق
شکفت فخر و هنر مرد عیب و عار امروز

ز کار بندی معمار کارخانه غیب
بنای دین خدا گشت استوار امروز

بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر
مهندسی ازلی آهنین حصار

سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد
بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز

بقیر طعنه زند از سواد چهره دل
کسی که دم زند از مهر یار غار امروز

اگر تو از یاران بگذاری سودی نبرد
... [illegible]
آن شهنشا هی که بودی ...
... [illegible]
آن سلیمان ... [illegible]
از جهان ... [illegible]

وله ایضاً

شب بیاب ... [illegible]
... عالم ... [illegible]
... خلق ... [illegible]

بنفی هستی عدا دست قدرت حق — گرفت صورت از شکل و انتشار امروز
بزرگ اختر شهنشه قوی کرده آفرینش را — میان ذات وی آفریدگار امروز
بکف گرفت چو میزان عدل خادم او — یکی عیار رود لیس با نهار امروز
ز بیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر — سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
فتاده زلزله در کاخ بازگونه کفر — از او چو خانه دین گشت پایدار امروز
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی — کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست — به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
رسید با خطر موج کشتی اسلام — بیاد بانی لطف تو بر کنار امروز
در آن مصاف که گردد سپهر دستخوش — که شد محلّ از ذات تو کیر و دار امروز
پی محاربه اسپهبد سپاه تولی — بتاز بر صف هیجا با قتدار امروز
عنان منطقه تنگ مجره زین طال — بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز
درت بکار سلاح است دشت جالش را — منت سلاح سپارم بمستعار امروز
سنان برامح و تیر شهاب و رایت مهر — زمین بخواه اگر باشدت بکار امروز
همانکه شیر فلک را دریده چنگ و ناف — همی زناوک دلدوز جان شکار امروز
ز بانگ هلهله پردلان دشت نبرد — نبرد که زلزله افتد بکوهسار امروز
بمشکلات ز آغاز دهر تا انجام — جلال بار خدا کرده آشکار امروز
تو تیغ بازی و تازی برون ز نیم غلاف — که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام — مرا مخواه از این تیغ زهره دار امروز
قضا نمونه دهد پاسخت که خواهی — ز خون پاره من کف نگار امروز
کفن بگردن کیوان بیاره بر جیس — که هست از تو مرا چشم زینهار امروز

آسوده در حجاب ز بیش ار نگنده بود
شاهی که ماه و مهر و سپهرش غنوده بود
کوبید جای ناوک سنان و عصای حکمت
آن دل که گنج محرم اسرار خزینه بود
در بیم سلسله پیکری از حکم حکم
کاو نقش از هزار حجاب خزینه بود
که بود از نیزه ترکش از جفای خصم
که در سور از ستم اهل کینه بود
در راه شام از سر بی روز تا بشام
چیزیش بفرق زینب و پای سکینه بود

حمل چو شعله تیغ ترا نظاره کند
کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت
ز بیم تیر تو گوید و بموی مژه
برو ز رزم تو چرخ برین خیال کند
سزد که حکم تو بر عزم رو بهان دغل
زان سمند جلالت چنانکه صید آید
شها منم که ز کید زمانه غدار
هزار دیده الوان ز طبع با فهم ولیت
بود نشانه تیر ملامت دونان
کسی که شیر جگر خاید از مهابت او
تنی که پیل شکارش بدی شغالان را
بفضل کردن چرخ برین به پیچانم
عزیز مصر وجودی ازین فزون مپسند
نمی زنجیر عطای خواهد افزود دل
هوای مدح توام بود عمری و آمد
همیشه تا نستاند قضیه و دا
بود بکام حسود سیاه کاسه تو

کباب گوید کردم ازین شرار امروز
بمرگ گوید در داشتدم دو چار امروز
به چشم از چه زنی خار بی شمار امروز
که آشکار شود شورشش شمار امروز
بفرق شیران آون کند مهار امروز
که در معارک هستی توئی سوار امروز
شدم بدیده ابنای دهر خار امروز
مرا تن ز عطای تنی د تار امروز
هر آنکه شاعر اورا بود شعار امروز
شده است سخره طفلان شیرخوار امروز
شده است از در طیبت همی شکار امروز
ولی نیارم با سفله گیر و دار امروز
که مدح گوی تو گردد بدهر خار امروز
هزار همچو منی را باعتبار امروز
فلک مساعد و اقبال سازکار امروز
کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بکام خاطر احباب زهر مار امروز

ز شعر من [illegible] عمر ابدی
[illegible] سلاطین گردون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

چند خواهی پیرهن از بهر تن
تن رها کن تا نخواهی پیرهن

آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ
مرده‌ات را عار آید از کفن

وله ایضا
غم [illegible]

مر بدن را رخت عریانی بپوش
عشق خواهی جام ناکامی بنوش
داعی ابلیس را از در بران
تن بخواه ای خواجه در تیمار جان
جان مهذب ساز همچون جبرئیل
شوق جان حسی و بد نه ذوق تن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر
شرزه شیری چند چرخی با سگان
می مشو مغرور اگر جویی فنا
درگذر زین چار طبع و پنج حس
گر چو دیگت هست آتش در درون
تا نشان نیم پخت گم کنند
آفتاب آسا بهر کاخی متاب
چون مگس چندی نما شهدی بنوش
ز اقتضای نفس راضی شو که نیست
این نه جبر است اختیار است آنکه خوی
تا نگویی حال اگر زینسان بود
کز محک این بس که سازد آشکار
چند گویی کان قبیح است این صحیح
نسبت اجزا با جزا چون دنی

پیش از آن کت مرگ پوشاند کفن
فخر خواهی کوس بدنامی بزن
جامهٔ تلبیس را از بر بکن
تا بکی جان کاهی از تیمار تن
تن معذب دار همچون اهرمن
در دل هستی نه ورزد دن
ای غریب افتاده بگذر زین وطن
شاهبازی چند پری با زغن
می مخور کافور اگر داری عفن
بر شکن زین هفت شوی چار زن
کف میار از خام طبعی در دهن
ترک ما نعل را او رونه زن
عنکبوت آسا بهر سقفی متن
چون شتر باری بهر خاری مکن
اقتضای بی قضای ذو المنن
خویش را بشناس از در عدن
چیست حکمت در تکالیف و سنن
نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چند گویی کان لحین است این لحن
بینی آن یک را قبیح این را حسن

فغان که دهر بکام یزید کافر شد
عزیز فاطمه از تیغ شمر بی‌سر شد
فغان که جای نفس از دل دود برآمد
بوقت مرگ ز بی تشنگی زبانش خشک شد
فغان که از نم ابر سنان جگر خونین شد
ز خاک تیره و بیداد خصم همسر شد
فغان که کشته علم سرنگون و دلگیر شد
جدا دو دست علمدار او ز پیکر شد
هزار حیف که در روی دشت ...
نشان تیر جفا حلق خشک اصغر شد

لیک چون کل را سراپا منکری — جمله را منفی بجای خویشتن

عالمی بینی چو بادام دو مغز — کفر و دین هم مفترق هم مغز تن

جان جدا از تن و لیکن عین جان — تن سوا از تن و لیکن صرف آن

ای صنم جوی و صمد گو تا یکی — در زبان حق داری و در دل وثن

هر زمان سازی خدای رنگ رنگ — همچو نقش نقشبندان ختن

دین بتر کور اپس از تصویر و هم — کسوت گفتار پوشی در بدن

ایزدی را گر یقین بالاتر است — جهد داری تا درآری در سخن

گر خدا جوئی ببین با چشم سر — در سراپای وجود بو الحسن

صانع کل مانع ظلم و فساد — حامی دین ماحی جور و فتن

صهر احمد حیدر خیبر کشا — زوج زهرا ضیغم عنتر فکن

فذلک ایجاد و تاریخ وجود — مخزن اسرار و فهرست فطن

سرّ مطلق مایهٔ علم و عمل — شیر بر حق دایهٔ سرّ و علن

از ازل جانها بچهرش مستهام — تا ابد دلها بمهرش مرتهن

عقل با رایش چو سودای جنون — خلد با خلقش چو حضرای دمن

خاطر او مهر حکمت را فروغ — طینت او شمع هستی را لگن

قهر او رمح هلاک را زره — حفظ او تیغ مخالف را مجن

نام او در مهد از پستان ام — در لب کودک برآید با لبن

می‌نخیزد یک عقیق الا که زرد — گر بخندد باد کینش در یمن

می نروید یک گیا الا که سرخ — گر ببارد ابر بغضش در چمن

روز روشن خواجه هر شیر مرد — شام تاری خادم هر پیرزن

بسکه آب از چه کشیده نیم شب
بهر تنور ار امل نیم شب
هر عزیزی را که او برسیده خال
هر تسیمی را که او بخشیده ال
مهر بردار از زبان ای مرتضی
حل کن این اشکالهای تو بتو

هر دو پا بشر اخر اشیده رسن
کشته با تسمین آمال خار کن
کرده هر بادی بجز یاد وطن
دیده هر نقشی بجز نقش محن
نکتهٔ بنما ز سر مختزن
آشناسند ز خلایق تن بتن

زهی منزلت از عرش برده فرش تو رونق | زمین بزمین تو محسود نه رواق منطبق
تویی که خاک تو با آب رحمت است مخمر | تویی که فرق تو با فیض سرمد است ملفق
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید | چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
کدام منظری چون بود سماک تو در تو تن | که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق
ز هرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع | ز هرچه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی و معظم | براستی که چو خوش است در ثنای تو اوفق
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن | هزار صاحب و صاحب هزار صابی و عمعق
سپهر را بشکافد ز هم تجلی نورت | چنانچه صخرهٔ صما شود ز صاعقه منشق
چو قبهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو بودی | زمین شدی متزلزل بسان توده زیبق
چو بقعهٔ تو که نبود بهای یک کف خاکت | هزار تخت مرصع هزار تاج معرق
چو کعبهٔ تو که اینک ز بهر طوف عزیمت | دمی ز نوبه نیاساید این تکاور ابلق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون | که هست برتری شده است ز سدره محقق
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم | چنانکه روح بتن روح با هوای تو متفق

هرچند با کسی ز ره کین جفا کنند
چون ظلم بگذرد ز حد آخر بجا کنند
این درد هم دین بود که شد دین کسی بعد
چون آن د آفتاب تنش از جفا کنند
این درد دولت است اگر شد چون کسی
در بیم آب تنش تو بنا کنند
خواهند اگر بدند سر کو سفند
آتش نزاده کی سرش از تن جدا
از دیده ... چشم کز طفل سر باید
از روی نعش با بسی کی جدا

الی

اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت | شود ز جلوهٔ او طور چون تراب مدقق

بسر سپهر برین را بود هوای پریدن | بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق

خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان | فراز خلوت لاهوت برفراشته سنجق

سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت | جهان جود بهین زادهٔ رسول مصدق

قوام دهر و نظام جهان وسیلهٔ هستی | امین شرع و ولی خدا خلیفهٔ مطلق

ولی که نیست هواخواه آستان تو بادا | قتیل سیف مهند جریح رمح مزرق

اگر نه مرکز چرخ هستی ای بنای مشید | چرا اگر دو تو گردد این دوازده جوزق

اگر تو مقصد ایجادی ای روان معظم | که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق

زهی عظیم بنا بقعه که هست ز رفعت | بنای شرع مشید اساس عدل منسق

چه بود طاق و رواق تو از نقوش معرا | چو از طراز همایون جمال هستی مطلق

بساعت تو رقم کرد نقشها که ز رنگش | زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق

نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی | ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق

پی از ورود سرود از برای سال طرازت | زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق

وله ایضاً فی مدح اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

سروش غیبم گوید بگوش نهانی | که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد | که شبهه کردی در محکمات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشو | که نفس علم قدیم است و نقش او فانی

شناختن نتوانی بفکر یزدان را | چو خود شناختن نفس خویش نتوانی

در این بدن که تو داری دلی نهفته خدا | که گنج خانهٔ عشق است و گنج رحمانی

بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران
که گنج را نتوان یافت جز بویرانی

بکوب حلقهٔ در را که عاقبت زسرای
سری برآید چون حلقه را بجنبانی

ولی بگنج دولت راه نیست تا ز میان
ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

فضول عقل رها کن که با فضایل عشق
اصول حکمت دانائیست نادانی

بملک عشق چه خیزد ز رکد خدائی عقل
کجا رسد خر ماری با سب جولانی

عنان قافلهٔ دل بدست آزو مده
که می نیابد هرگز ز گرگ چوپانی

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
دلیل را چکنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجهٔ عشقی بی دلیل مگرد
که نزد اهل دل این دعوی است برهانی

اگر سرای غرور است زینهار مترس
که نفس گول تو غولی بود بیابانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
که گرگ می ببرد گله را به مهمانی

جهان ده است و خرد ده خدای خرمن دوست
که منتظم شود از وی همه ره دهقانی

ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر
که رو ازین ده و این ده خدا بگردانی

به دو کون قناعت مکن کزین دو برون
هزار عالم بی منتهاست پنهانی

گمان بری تو که هستی گران پذیر بود
گر این مسلم هستی بهستی ارزانی

ولی من از در انصاف بی ستیزه و جدل
سرائیست سخنی فهم کن با آسانی

گران هستی اگر هستی است چیست سخن
وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی

چو ملک هستی گردد به نیستی محصور
نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی

زچهر شاهد هستی اگر نقاب افتد
همه که کز نی مژه راز حیرانی

بر آستانهٔ عشق آنزمان دهندت بار
که بر زمین و زمان آستین برافشانی

این چه مذهب است ای دل کز دیده بازار کسی نیست
ز زلف سرو به جهان ز دم ... کسی نبندد
جودی خوش نیت که در این ... فرقه
افغان و ناله در حسرم گر بایستند

وله ایضاً

بیا که بی لب لعلت قیمت جان نبود
گر از عطش بفلک ... ایمان نبود
کفن ... اگر بود بهشت شمید
که ... روز نقش روی ... اگر نبود

مقام بوذر و سلمان کرت بود مقصود — خلاص بوذر بهای وصدق سلمانی
برهنه پاو سر اند در ولایت عشق — که قوتشان همه جوعست وجامه عریانی
همه برهنه چون مهر عور عریان پوش — همه گرسنه چون علم قوت روحانی
مبین براگنه چو زلف بتان پریشانند — که همچو گیسوی جعد در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه — که در ولایت جان می کنند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر — ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز ممکن کسیش نداند باز — اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
ازآن گذشته که مخلوق اوش گویند — بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی
بشخص قدسیش سجده هزار عالم صنع — بود چو چشمه سوزن زتنگ میدانی
اگر خلیفه چارم در اولیش حق داند — من اولیش شناسم که نیستش ثانی
لوای کوکبه ذات او چو گشت پدید — وجود معترف آمد به تنگ سامانی
شها توئی که ندانم بدهر مانندت — هزاران صفت که بگویم بخویش می مانی
بگاه عفو تو عصیان بود استغفار — بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چنان جهانت خوانم که خواجه را مبینی — کجا سپهرت دانم که خالق آنی
رخش حسن طلعت خلاق جرم خورشید — زفرط همت رزاق ابر نیسانی
به پای عزم محیط فلک به پیمائی — بدست امر عنان قضا بگردانی
چه آفتاب که ماه است اینکه چرخ روزشنان — بطوع داغ ترا می نهد به پیشانی
نسیم خلقت تو بر دل خلیل وزید — که گر د آتش سوزان بر او گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ار نه — هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح — بدی سفینه او تا بحشر طوفانی

بیاب چشمه خضر از این سعد لعین
عرق فشانده از آتش سوزان بود
ز بیم شعله قهرش به آبرو زند آتش
مرادی که در او جسمی بی زبان بود
بروی نقش علی اکبر جوان ...
چو موی خویشتن ... پریشان بود
... چو از آب ... شکوار وقت
چکید ... پیکان بود
بچشم خشک علی اصغر ... جام
ز آب و نان همه ...
بگفته تشنه آب و گرسنه نان بود

این چنین بالابلک عجب شدی جبریل
اگر بگردد سپهر بر درگه تو دربانی

ازین قبل که چشم تو هست شور انگیز
حرام گشته در اسلام راح ریحانی

وزان سبب که چو مهر تو هست رحمت بخش
بدل قرار گرفته است روح حیوانی

ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو
که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

آفتاب و ذره میرقصند باهم ذره وار
کآفتاب دین و سایهٔ حق شد امروز آشکار

دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست
تا در آرد فرد اوصاف خود را در شمار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد
تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار

کلک قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت
وز تماشای جمال خود نمود کرد افتخار

صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق
از چه اینصورت ندارد فرق با صورت نگار

عکس صورتگر تواند دید اندرین صورت درست
تا چه معجز برده صورتگر در اینصورت بکار

راست پنداری بجای سنگ سوده است آینه
تا در آن صورت ببیند عکس خود را آشکار

قدرت حق آشکار اگر دامروز آنچه بود
کز تماشای جمال خویشتن شد بی قرار

در تماشای وصال خویش عمری صبر کرد
دست شوق آخر فرو زد بر رخت اشعار

ناقد عشق آتشی انگیخت غیرت برفروخت
تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار

تا بکی در پرده گویم عید مولود نبی است
او که اندر پرده خود هم پردگی هم پرده دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
مخزن سر الهی راز دار هشت و چار

همنشین لی مع الله معنی نون والقلم
ره سپار لیلة الاسری سوی پروردگار

در حجاب کنت کنزاً بود حق پنهان هنوز
کو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار

[illegible]

و له

از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود ... گو شمار سیل خود میکرد تا روز شمار
یار و صحبت بود اندر بطن مشیت مختفی ... گو گروهی را بجنت برد قومی را بنار
آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست ... راست پنداری سخن با نعت او جست اختصار
پیش از آن کز دانه باشد نام یا زین خاک تود ... برگ بار هر درختی دیدمی اندر شاخسار
آسمان عدل همیش از وجود آسمان ... روزگار فضل همیش از وجود روزگار
پیش ازین لیل و نهار اندر قرون سرمدی ... موی و روی احمدی واللیل بود و النهار
پیش از آن کز صنعت هستی قدرت آستین نمود ... در مشیمه ام دادی قوت طفل شیرخوار
آنچه امکان هنوز اندر مشیمه امر بود ... گو نهان را سر از رحمت گرفتی در کنار
گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب ... ور مجسم گشتی اوصاف کریمش در دیار
بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه ... بر خلایق در معابر تنگ گشتی رهگذار
چون بهر دعوی دو شاهد باید او نه را دو گرد ... زان دو شاهد منش پذیرفت استشهار
سوسماری کو سخن گفته است با شاهی چنان ... بوسه جای اینها باید لب آن سوسمار
خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر ... زانکه هیچ در رفت در خلوتسرای کردگار
شور عشق احمدی بازم بجوش آورد دل ... بلبل آری در خروش آید بوقت نوبهار
عشق را معنی بلندست و خردها هست سخت ... دوست را قربان عزیزاست ور روانها سخت خوار
اگر یار نغز جوئی پای تا سر معنی شو ... زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار
غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای تو ... ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی اختیار
گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر ... گو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار
عشق را جائی رسان ای دوست کز سر مهر تو ... جلوه‌های طلعت معشوق گردد آشکار
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را زهم ... می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

[illegible]

فی مدح فاطمه اخت علی بن موسی علیهما السلام وله

ای بجلالت ز آفرینش برتر
ذات تو تنها بهر چه هست برابر

زاده خیر الوری رسول مکرم
بضعه خیر النساء بتول مطهر

از تو تسلی گرفته خاطر موسی
وز تو تجلی نموده ایزد داور

عالم جانی و عالم دو جهانی
اخت رضائی و دخت موسی جعفر

فاطمه نام و از سلاله زهرا
کز رخ او شرم داشت زهره ازهر

ای تو ز خوبان بافتخار مقدم
لیک ز خوبان بروزگار موخر

تاج وصیتی و از تاج وصیتی
وین نه محالست نزد مرد هنرور

ای پس باکزوه آمد فرزند
وی پس ما کزو به آید دختر

شمس که او را عروس عالم خوانند
به بود از خاوران که هستش مادر

گوهر ناسفته گوهرست و دختر گوهر
مرصدفش مادری است دختر پرور

مادر آن را زنان نزند بمجامر
دختر این را شهان نهند بمعجر

سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ
لاله به از اغبر است و روید از اغبر

منبر و تخت ار چه تخته اند و لیکن
تخته با تخت بر زند نه به منبر

تا که ترا آفریده بود خداوند
شاهد هستی نداشت زیب و زیور

بهر وجود تو کرد خلقت گیتی
گر پی روح است آفرینش پیکر

داند آنکه زند خبر که از پی میوه
هسته نشاند خبر که از پی گوهر

چیست مراد از سپهر و گردش انجم
چیست غرض از درخت و میوه نوبر

طفلی نظر کنم چو در آغوش یا بدوش
یاد آیدم ز صوت صغیر حسین ای دو
هر که بگوشش میرسدم ناله از زنی
گیرم بجای زینب غم مبتلای تو
هر که طپانچه میزنی زند کی
یاد آیدم از سکینه بی اقربای تو
طفلی پیاده گر چو بصلوات سلام
یاد آیدم از پیادگی طفلهای تو
دودی چو از زمین بسوی آسمان رود
یاد آیدم ز نوحه جن جهنمای تو

علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
عصمت در پیش چرخ پرده کشیدی
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه
صبح صفت ناکشیده بخفین ازل
چشم و دل عالم زمانه تو بودی
لیکن ازین چشم و دل بدان همه خوردی
عمر چو چون لفظ کاف و نون بشتیت
صورت کن را نظر مکن که معنی
هست زنگ نور پاک ایزد ذوالمن
گر ز پی شمع صد چراغ فروزند
ور نه چه پیدا نور ما ز هم نکنی فرق
دانه نگردد دوار تخم خوشه
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی
گز در قدرت خدای بهر بهارا
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد
گر بگل اندوده مینگرد و خورشید
بیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی
تیره شد از بسکه سوخت سینهٔ لاله
جامهٔ ماتم کبود کرد بنفشه

شخص تو زان خورد بود و شکل تو لاغر
بر زمین نامدی قضای مقدر
گشت بطفلی ترا سپهر معمر
روز تو شد تیره تر ز شام مکدر
شخص تو زان خورد بود و شکل تو لاغر
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
کم بود و روز زاد هرچه زاد سپهر
بود دو عالم در آن دو حرف مصور
ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
نور نخستین بود که گشته مکرر
چون شود از صد چراغ خانه منور
شعله نگردد دو از تعدد اخگر
هیچکس این حرف را نکردی باور
جای دهد در دو گز زمین مقعر
خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
چون بگل اندوده این سپهر اخضر
جمله گلها شکفته بود و معطر
حالت گلها برنگ و بو شده دیگر
خیره شد از بس گریست دیده عبهر
پیرهن از غصه چاک زد گل احمر

جودی بنا رستقدست از مکان سرنگون ازدا
ای مکان بنا رستقدست ای مکان خدای تو
اکنون که رفت فیض حضور تو از زمین
هست این جهان که ... سپهر جدای تو

وله فی المصیبه ایضاً

جمعی که خلق شد دو جهان از برای آن
داوود و هم ... پادشاهان
زان پیکر که بود نشان ... سر
مجموع از بادیه روی ...

طرهٔ سنبل شد از کلاله پریشان ... گونهٔ خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان بسوک بود در ربیع ... غنچه بسر چاک زد عمامهٔ اخضر
وز پی خدمت چو خادمان بمراتب ... بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کوکو زنان که کو بمجلس رفت ... سرو دلارای باغ حیدر صفدر
گرچه بمردی و سهم و میری اربابی ... جانی و جان زاهلاک غیب مقدر
لیک چو نامحرمست دیدهٔ عامی ... بکر سخن به نهفته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی ... کش ملک العرش مادح است و ثناگر
عرصهٔ بحر محیط شوان پیمود ... ماهیک خورد اگرچه هست شناور

وله

فی مدح اسد الله الغالب علیه السلام

شبی گفتم خرد را کای مه گردون دانائی ... که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل ... چه باشد گر بپایان این مسایل باز فرمائی
چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن ... چرا این یک بود مایل به پستی آن ببالائی
چرا ممدوح میدارند سوسن را بآزادی ... چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلائی
چه شد موجب که زلف کافران را داد طرائی ... چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبائی
که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی ... که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی ... بیوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخائی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی ... که می بخشد نقد کافران تشریف رعنائی
ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را ... که در کوه و بیابان سر نهاد آخر ز سودائی

تحفی کنم خواست از آن فرق و گردون
جبریل خادم در دولتسرایشان
آنانکه بود بر سرشان مهر پاسبان
در آفتاب سوخته رخ لقایشان
آنانکه گشت قابشان زلف سلسل
از تشنگی پدید زنخ زگهایشان
آن دو دو که ز وسط رزق عالمین
داد و عنان و علم تصدق بدایشان
جمعی که بانوی حرم کبریا بدو
از نیسوا العرش بنین سر ایوان شان

یکی در عرصهٔ گیتی خورد تشویش هامایی — یکی در ششدر دوران نماید فکر عذرایی
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری — چرا نفرت نماید زاهد از زند کلیسایی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمی‌داند — بجز فرمان روای شهربند بینش آرایی
امیر المؤمنین حیدر ولی حضرت داور — که دربان درش را ننگ میآید ز دارایی
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش — برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدایی
ز استمداد رای او ار بدست او عجب نبود — کند گر ذره خورشیدی کند گر قطره دریایی
سلیمان بر درش موری کند جمشید دربانی — خرد از وی کهولت می‌پذیرد بخت برنایی
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند — وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحایی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله — گرش نازل شود صد بار خوان من و سلوایی
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه — عنان خویش ز پستی گراید چرخ مینایی
بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش — که این یک پاکدامانست و این زندیق هرجایی
نیاید در حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون — نپوشد همچو جودش هیچکس تشریف عقبایی
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند — کسی او را قبول طبع ننماید به لالایی
ز بیم احتساب او همانا چنگ می‌نالد — وگرنه عدل وی افکندی از بن بیخ رسوایی
نمی‌خواهد ستم انصاف او بر عاشقان ورنه — ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمایی
بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس — بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارایی
مدیر دهر ناقوس شریعت گر نجنباند — ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار ترسایی
ز بیم ذوالفقار روی برآید زهرهٔ گردون — وگرنه بی‌سبب نبود فلک را رنگ خضرایی
از آن چون شمع هر شب دیدهٔ انجم همی تابد — که از خاک رهش جستند تکحیل بینایی
شهنشاها تویی آنکس که ارباب طریقت را — باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

بجان

چنان افکند بنیاد عناد از بیخ و بن تا
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی

صبا کز شرق و غرب دهر را یک لحظه پیماید
بیاموزد ز خدمت تا رسوم راه فرسائی

از آن رو سایه خود را به بیخ خصم تو میدارد
که خود را خصم نشناسد به همشکلی و همتائی

اگر بر اختلاف دهر حرمت امروزها
کند در روز امروزی کند امروز فردائی

همانا خامه گر خواهد که وصف حمله بنگارد
عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی

سبک گردی ز عزمت گر سبک خاک ره نشیند
ز سنگ خاره بر خیزد گرانیهای خارائی

حبیب از جان شها چون وصفت بر زبان راند
سزد گر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخائی

ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد
چه باشد گر ز جهانش بند از پای یکجائی

الا تا نشأه صهبا ز لوح دل فرو شوید
نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی

ز ذکرت دوستداران را شود کیفیتی حاصل
که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبائی

در ترکیه نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی و اشاره بمدح جناب سید الشهداء

ای دل تو چه حالی صفت خویش ندانی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی

تا چند سرائی که چنین است و چنان است
آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

این گره که بر دامنت از عجب نشسته
آید عجبم گر ز چه رو دامن نفشانی

آن را که بتقلید کسان زشت شماری
گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی

چون خود هیچی چه کنی عیب کسان فاش
بر غیر چه خندی چو تو خود بتر ازانی

بهر سو شورش یوم الحساب می بینم
دو کون را همه در انقلاب می بینم
بکربلا چو نظر میکنم بدیده تر
بجز خون دو خوناب می بینم
ز کاکل گیسوی زنهار اش پایان بود
بجوی چو طفلان شده در آفتاب می بینم
بنوک نیزه در روی سر آب و غرقه بخون
سرون پسر بوتراب می بینم
خیام سوخته اطفال روی در صحرا
ز کین بگردن عابد طناب می بینم

بر چه

بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند … ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
شد قافله عمر و تو وامانده بدنبال … بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند … انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد … تو مانده بصحرای طبیعت بگرانی
خوش باش به نیک و بد ایام که ما را … نادیده خبر هست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود … زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی
پرهیز مکن از تعب زشت که گویا … قدرش نشود کاسته از وصف نشانی
ای نفس به پیری نبری بار غم یار … کان بار توان برد به نیروی جوانی
قاآنی اگر مرد رهی بار سبک کن … تا از دو جهان تو سبک همت بجهانی
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان … زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

وله
فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است … که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
که لب گشود ندانم که از ملاحت او … هر کجا که نظر میکنم نمکزار است
دگر که آمد و بخشید دل که صنابیست … که سر نهاده چو مجنون بدشت کهسار است
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی … که شور و ولوله در کوی شهر و بازار است
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خواست … که هر کجا گذرم تبت است و تاتار است
نسیم خلد گواهی بدین دهد که مرا … که این نسیم ز خلد رسول مختار است
چه نام خواجه برم جان بگیرم دل … که روز عشرت ابرار و وجد ابرار است

بر روی تو سر دارا با افغان و خروش
عروس را بکف از چون خضاب پیچی سر
ببینیا روی جبین خون بر داده ابا
بزار بار بر بحر سر باب بی سر
جدا بیان جمیع سر بر وجه جوابا
دل اسیر فرنطان کی سر باب بی تا
بیاری که سکب طرف بیک طوال از بار داد
بزار آر نه بر بتن جان بر حی سر
ابودی نادم عریان سوار زید را
بحز و نالد و مه مضطرب بی سر

بجان خواجه که از وصف عشق درگذر / که عشق چاشنی روح و قوت احرار است
چو عندلیب سروده زسر عشق بگو / که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است
بناخن قلم آن چنگ ازدهی بنوا / که از حقایق بروی هزار او تار است
اگر چه منت زا بنوه خلق راه سخن / که نطق و حرف معانی حجاب انظار است
حدیث عشق بگو لیک بی زبان سخن / تو را زگوی که محفل تهی ز اغیار است
حجاب در نظرت ورنه از سر صدق / بچشم یاری و در هر چه بنگری یار است
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر / که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
بمهر خواجه بجنت از خصال بد بگریز / که خوی بد گنه و مهر وی استغفار است
ترا چو خوی بدی هست خود ستیز خود / چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
گمان مبر که شب دزد را عسس گیرد / که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار / زآنکه از حسد و حقد سینه پر خار است
چه کاسه است نگونسار حرص ناصف محشر / بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
بمهر خواجه قدم زن بصدق فا آید / که صدق شیوهٔ احرار و خوی اخیار است
زصدق در ره او بر خود آستین افشان / از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
زعشق دم زن و پروای هست و نیست مدار / اگر چه دم زدن از عشق کار دشوار است
بمدح عشق سخن هر شبی دراز کشم / چو صبح در نگرم یک دو مشت پندار است
یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد / زبهر راحت خلقش روان در آزار است
تو سست میروی و راه سخت در پیش است / تو سنگ میزنی و آبگینه در بار است
هر آن سخن که نگوئی زعشق بهتان است / هر آن کمر که نبندی زصدق زنار است
زبیخودی نفسی پر برآوردن / به از ریاضت صد ساله ریاکار است

بزم علی پریدیم چه بخوفت / بر خسن زرد و شراب می پیم
ز بس سرشک روان شد زدیده جود / بسیل اشک جهان را خراب می بینم

ومنه

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش / خاکم بسر که خاک بگشت بسترش
حلقی که بوسه گاه نبی بود شد رکین / پر آب زآب خنجر بیداد جوهرش

دل شکسته دلیلست بر درستی صدق — کمال مرغ شکاری کجی منقار است
در آب دیده دو صد نقش می نماید عشق — بر آب نقش زدن کار عشق بکار است
بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان — ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
همین نه تنها مردم گیاه هست چنین — بشهر ما هم مردم گیاه بسیار است
باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق — که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
هنوز از پس چندین هزار سال وصال — دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
گرانکه کامی مُحکم شود بهر گز عشق — نگر چنین هستی کمان چو پرکار است
حکیم گوید کین نطفه که گردد مشخص — نخست پاره خونی پلید مردار است
دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر — بخار خون بود و تن بدان سزاوار است
ز مرده زنده پدید آمد این تو العجبا — زهی لطیف عظیما که صنع جبار است
مرا گمان که حکیم این سخن بتعمیه گفت — که این حدیث نه از مردم هشیوار است
مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر — که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است
خمیر مایهٔ عشق است و دست تحت خدای — کلید مخزن امر است و گنج اسرار است
مشاعر همه اشیا از او و زان بهست — که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است

فی مدح سید الاوصیا من کلام انور

ای رست رو قضا بکمان تو چون خدنگ — برابرش تو چتر مرصّع دم نهنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو — هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
دانی چراست چشمه دریا بطعم تلخ — از هیبت تو آب شده زهره نهنگ

او نیمچهٔ کین از نهیب قتل او
افزون ز صد هزار دیده اندر برش
از پهلوی پیش پهلوی دیگر گذشت
بگذشت کارگر گذر نوک خنجرش
او سر نهاده بر سر خاک و سنان ببین
نوک سنان نهاده به پهلوی دیگرش
از دست رفته چو در روی دست او
از جانب ملقوم صفدرش
فرق خبیده از الم سر جان
بشکست زخم برادرش

در بیشه گر صلابت رمح تو بگذرد
گردد درون چشم غضنفر کنام رنگ
روشن مشاعل دین محمدی
افتد اگر شراره تیغ تو در فرنگ
بر حلق دلدل تو بود حلقه ماه نو
یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه زیر تنگ
در پای باز قدر تو زنگیست آسمان
خورشید مهره بود اندر میان زنگ
انجم برای مش گشته ز اطلس سپهر
بالای سم نهاده چو نخار زنگ تنگ
شاهین و کرکس تو خورد طعمه روز صید
از کله سیامک و مغز سر پشنگ
مداح غایبانه ذات تو بوده‌اند
خاقانی و ابوالفرس و سیف اسفرنگ
دست شجاعت فکند روز معرکه
در گردن مبارز افلاک پالهنگ
در حضرت کریم تو اشعار انوری
ران ملخ نزد سلیمان ز مور لنگ

فی مدح علی علیه السلام من کلام جامی

چون شاه زنگ تیغ مهند کند علم
دارای روم باز گذارد سریر جم
یعقوب لیل از مژه گوهرفشان شود
چون یوسف نهار فتد در چه ظلم
ماهی شرق یونس مه را برافکند
ثعبان غرب ضیغم خور را کشد بدم
پیکوفری شود فلک از شبنم نجوم
مانند سبزه زار ارم در صباح نم
صراف صبح بر زبر نطع نیلگون
ریزد شود ثابت و سیاره چون درم
دوشیزگان پرده شب رخ نهان کنند
چون دیده با لطف صبح برآرد سر از حرم
بازار شام را چو فروزان شود چراغ
عطار صبح جمع کند دوده ظلم
و آنگه مداد سازد از آن دوده و کند
مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم

بودی سرش نیزه وار نوک نیزه پشت
چشمی بسوی خواهر و چشمی به مهر پشت
خون از کین نهاده بخاک سر هنوز
آن سر که رنگ مهر بدی روی ماه روز
جودی بحشر محشر بنه کند بپا
یک شعر اگر بحشر در آید ز دفترش

طلب نمودن ابن عباس حضرت سید الشهدا علیه السلام را

آن شکل پنجهٔ قدرت نمای کیست ... امیست فی الحقیقه یدالله فوقهم
در عرصهٔ مصاف جز آن محتشم کسی ... تنها مبارزت نکند با دو صد حشم
با جان حق شناس و دل خالی از هراس ... روز غزا غضنفر و روز دعا غنم
در طاعت خدای شب و روز و روز و شب ... چون آفتاب راست رود چون هلال خم
ای آنکه نقد عمر بغفلت سپرده‌ای ... عمر از برای بندگی دوست مغتنم
بشنو حدیث قصهٔ قدرت نمای او ... روزی که بود در حرم مهد محترم
ناگاه قصد کرد آن گنج حسن را ... ماری بتن چو کوه و دم و کام پر ز سم
بر لوح سینه بازوی خیبرگشای او ... شق کرد در میان تن او چون قلم
افتاد بر زمین و نیارستش دو پاره مار ... یکپاره اش نبود ز یک کوه پاره کم
خیل سپاه خواب درآمد بکشورش ... چون در میان جان بنسیم بهار نم
مادر نهاده دیده سر زیر پای او ... گوشش ز پنبهٔ خواب گران اصم
برخاست تا که شکر او ترکند به شیر ... گویا بود حکایت شیر و شکر بهم
ز آن صورتش مشاهده افتاد در قفا ... در خاک و خون ز نشتر آن اژدها دژم
افغان کنان دوید بر مهد مرتضی ... بیدار شد امیر عرب خسرو عجم
مادر چو ابر گریه کنان بود و بوالحسن ... خنده کنان چو برگ گل از باد صبحدم
چون شاخ گل نهاد سر شکر بر زمین ... منت خدای را که بر او کرد این کرم
حیدر بدین سبب شده نام مبارکش ... کرار نام او بکن از هستی ستم
جا در جوار او کن و فارغ سوار با ... دم از ولای او زن و فارغ از ندم
از خاصیان امت احمد کمینه است ... بروی ترحمی بکن ای قبلهٔ حرم
جامی غلام تست نه مداح یا علی ... او را چه حد لاف غلامیست بلکه هم

تا ... زند که دولت را
خوانده مهمان بصد شان با
گفت جبرئیل ...
نام نور ...
گفت آدم ...
از وجود نوای جناب
گفت ...
فتح باب ...
گفت ای ...
شعر از ...

فی مدح امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه

من کلام یغما

[illegible]

ای ذات تو گنجینهٔ اسرار مدقق — بر کنه صفات تو خرد گشته معلق
در پنجهٔ تو ضبط جهات ای مسدس — گوی خم چوگان شده نام تو با نام خدا مشتق

یعنی که ترا خوانده علی قادر مطلق

معموره کونین ز حشمت تو مؤسس — سلطان دو عالم توئی ای ذات مقدس
در پنجه تو ضبط جهات مسدس — گوی خم چوگان تو نه چرخ مقرنس

گرد ره جولان تو هفت ارض مقدس

نور تو بود نور خدا نور محمد — هم جنس رسولی و من الله موید
ایمان تو از بدو ازل هست مؤبد — در شان تو گفت اول من آمن احمد

ایمان تو سابق بود و ذات تو اسبق

حق داده ترا مرتبهٔ خاص وکالت — بخشیده از آن منصب اعلی بامامت
هم شاه رسل مرحمت کرده وزارت — بر تخت خلافت تو سزاواری و الیق

تو توسن تقدیم بر افلاک جهاندی — خود را بمقامیکه ترا بود رساندی
یعنی شب معراج شدی شیر و ستاندی — انگشتر دستور ز پیغمبر بر حق

در طفلی و گهواره دریدی ز هم اژدر — در حرب ز شمشیر تو شد عمرو دو پیکر

گفت یعقوب که از غم تو شده
چشمهٔ چشم من سراب بیا
گفت یوسف که ای بدر چه حسن
روی تو فرد انتخاب بیا
گفت عیسی که پیش مهر حسنت
کمتر از ذرهٔ آفتاب بیا
مصطفی گفت کای بجسم جان
سخته دل ز غمت کباب بیا
مرتضی گفت پیکرت مجروح
شده از زخم پیچ و تاب بیا

کردی

کردی تو جدا سر ز تن مرحب و عنتر / افکندی تو ز سر پنجه قدرت در خیبر

ای صف‌شکن بدر و حنین فاتح خیبر

کس نیست ز تو در فصحای عرب افصح / هستی نمک نعمت خوان انا املح

فضل تو صریحست و کمالات تو اصرح / افعال تو چون فعل نبی و همه اصلح

اقوال تو چون قول نبی و همه صدق

آبای ترا رتبهٔ والاحسبی بود / اجداد ترا پایهٔ والانسبی بود

ابن عم و کفو تو رسول عربی بود / تو جان نبی بودی و جان تو نبی بود

این نکته ز تنزیل انا مسئله‌گیر است محقق

طوفان‌زدهٔ معصیت از کثرت عصیان / هرچند کند گریه بهم چشمی عمان

تا میشود آن غرقهٔ دریای گناهان / آتش غضب والای تو بود قلزم سکان

تو بحر نجاتی و بود حب تو زورق / واندم که گذارد چو مس اجزای گل و خاک

آتش چکند با تن ایجاد که نه کار / از کثرت اکسیر تو خالی بود یکبار

یغما زند نعرهٔ یا حیدر کرار / آتش پرد از وحشت نام تو چو زیبق

فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام من کلام عرفی

...... این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس / کی اوج عرش سطح حضیض تو را مماس

منقار بند کرده ز رشتهٔ هزار جا / تا اولین دریچهٔ آن طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع ز رشوه عرش / کز وی علو شان بستاند بالتماس

نه سایه‌اش لباس بر کرده از علو / نه گرد مهر نور ز راندودی لباس

این شعر از کلام محتشم

صفت زنهار که جسم محروق

تا نبود زود آن آفتاب

سر بسته بیرون از حجره در سفت

سس پیه چابک سر

زینب فغان [illegible]

سر ما این ده سرفت

زینب سر رفت

زان شد سر

بود آخر آن زود به زینب

سر روز ضعف حال

از بسکه نور بارد از و در حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود هوای نسیم حریم او — بر عنبر نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است — کز رفعتش نه وهم نشاند و نه قیاس
گفتم که عرش نیست زجاجست و لب گزید — گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها — گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر و جاه واسطهٔ آفرینش است — یعنی علی جهان معالی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد التماس طلائیت از نحاس
معجونی از بلاهت خصم شعور اوست — کیفیتی که کرده نام آن نعاس
ای از شمیم جعد عروسان خلق تو — پیچیده بر مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش — بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چه یافت حزم ترا گفت با اجل — چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز باس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبتشان منعکس شود — گر ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرند صید دل — عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بسحر — شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر مایهٔ جهان جلال تو را بود — از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست — از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم — گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بوفراس
فرماندهی نداشته چون من جهان نظم — و منحرف با ظهیر تو انگفت بهر اس
طرز کلام غیر کجا زین روش کجا — نشناس را کسی نشناسد ز نوع ناس

حکایت حضرت زینب با برادر از واردات شام محنت فرجام

آفتاب روی تو شد در نظر مرا
پیچیده در بخت خون بصر از جهان
با آنکه آفتاب بچشم آرد آب نیست
ای آفتاب روی تو در چشم من سیاه
ای بی تو روز گشته ز کین چون شب سیاه
شد روز و شام از دو چشم خون دیده جوی

در شعر من چکار کند ناخن حسود
نظم حسود شعر مرا در میان بود
عرفی بن است سهده بهر دعا بر آر
لب ریز باد جام مراد موافقت
هر خوشه باد کشت مراد مخالفت

بس فارغست خوشه پروین ز جور داس
بعدی که واقع است میان امیدواس
نزد جلیل عزّ و جلّ دست التماس
تا هست کرم دوره این واژگونه طاس
چندانکه دانه آرد شود در دهان داس

وَلَهُ فِی مَدحِ اَسَدُ اللّهِ یَدُ اللّهِ عَلیّ بن ابی طالب

جهان گشتم و درد اکه هیچ شهر و دیار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
زمانه مرد مصافست و من زنباده دلی
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی
چنین که ناله ز دل چو شد و نفس ز نم
اگر گشته یارم کشد و گر غم هجر
دلم ز درد گرانمایه خون جگر ز فغان
دلم خراب مرا مطلب است آیه یاس
دلم چو رنگ زلیخا نشسته در خلوت
ز سالک مدت عمرم که روزها در دید
گل حیات من از بسکه هست پژمرده
برو ز صورت پای باشم و کس نیست

ندیده ام که فروشند بخت در بازار
که روزگار طبیبست و عافیت بیمار
کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
که شیشه خالی و من در نجاستم ز خمار
عجب مدار که آتش بر آورم چو چنار
نه آفرین ز لبم بشنوی و نه زنهار
دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
چه زود رفتن جان پیش نیم کشته نگار
غمم چو قیمت یوسف دو دیده در بازار
که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
اجل نمیز ندا ز ننگ بر سر و دستار
گزانستین نم اشکم بچینند از رخسار

شدم از برش من حریف دهی دکان
دو دار بر سر کس کجا چه آید بر ما
خوهم که ما ازکوه سر نهم بکیه نهاج
از آن نکوبت ما نه صبوری دارم ما
درشتم از برای تماشای خاص و عام
دو دستشد در سر بهر عسکر ما
من هر یک شده بودم و مسکین دلان شام
سنگ جفا ز دو دشمن بر بام بود بر ما
از هم که ز دو بیند لعبت چه سببزیست
بچشم تر ز بوی تو بودی نظر ما

عجز

عجوز بچشم زلفینشان پسارایم — سفید گردد و زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه شبی سر نهاده بربالین — که صبحدم نشد از خواب روبمن بیدار
جز استم چونجار دبعنم خاربن — پلنگ ناخن گردد زمانهٔ غدار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی — کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار
وگر ز بوتهٔ خاری شبی کنم بالین — بسی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر ناوکی بزه بندم — دهان مار شود در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور زان اناالحق گفت — که وارهد ز زمانه ز دستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — گر او فتاده خرد را درین خرابه گذار
سری چنین که نیاری شنید بپایان — غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار
مرض ببین و سبب جوی خود معالجه کن — طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بدید گفت بعالم مباد چون توکسی — جهان بجو نشستن آزاد و خویشتن بیمار
سری چنین همه رای صواب و بپایان — سری چنین همه صاف شراب و درد خمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل این است — ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بپایان در آورد این سر — که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سر است کم دارد — وگرنه هادی این ره تو بوده بسیار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه و خطا و بنه — بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا فلک — هوای منظر او در تراکم و انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد — به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی فکند سایه — محیط کون و مکان گردد آسیاکردار

هر که بشکنه خواست زمن آب دهان بود
جز روی زعفرانی و چشم تر مرا
جودی نماند تاب شنیدن دگر مرا
این شکنجه هم بهر که شود مختصر مرا

وله ایضاً در منقبت

اکنون که جا بباغ سرو و صنوبر است
قدم خم چو حلقهٔ چشم تو چون در است
هر شاخه ... ...
هر سبزه ... ...

کتابه‌اش که بود سرنوشت عالم کون — چه بوی جامهٔ یوسف دهد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال باز می آید — هر آن صدا که کسی داد در حریمش پار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که بر حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش گویی — که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز روزنهای پریشان شعاع نور افشان — نجوم همه آسمان در او سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

گلی است در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بردار او ز کنگره خار

بسی نماند که خدام او ز آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده — بپایهٔ پایهٔ خود عرش میکند اظهار

بگاه جوشش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان بته کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامهٔ افتد ز تارک زوار

بباغ لاله تواند دید یاسمین در روی — چو گسترد ز برش مهر سایهٔ دیوار

دریچه‌اش بصفا دیدهٔ سهیل و یمن — نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد شبنم — گر آشیانه کند شب‌پرش برد بوار

رموز غیب مصور شود در او هر دم — چو خاطری که بود در تصور اسرار

در آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او — شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه — گر از هزار جنابت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو چنین را بروزن — بدان صفت که دغاپیشگان دعوی‌دار

اگر صواب نگویم بگو و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

[illegible]

مرا بشوق چنین مینی ازچنان مرقد
نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس
ازین معامله خود منفعل مباش که تو
نگاه و شش مژه از گور تا نجف بروم
ستیزها چو تو قا هر دلیل دانش غیبت
ز حمی بگن اخشنه که عاجزم عاجز
سخن جز ابنود دردناک و خون آلود
مرا که دست بگیرد که دستگیر توام
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
چنین که شوق طوافش مرا بطوفان داد
و شه سریر ولایت علی عالی قدر
لغت نویس خرد در صحاح همت او
مثال آئینه اندیشه زنگ بردارد
برنگ دایره در حصر جود او هردم
فلک بجوهر گل گفت روز مولودش
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد
نشسته شاهد خلقش بجلوتی که سزد

مرا بدست تهی مینی ازچنین بازآ ......
نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
بمور پر دهی از پای من بری رفتار
اگر بهند بخاکم کنند اگر بتتار
زبان گزیدم و کردم ز توبه استغفار
نگاه کن که چو خون میفشانم از گفتار
که تا لب از ته دل میکند بپیش کنار
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
تو کیستی که شوم دستگیر کارگزار
به نیم جذبه کشاند ز ورطه ام بکنار
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
بمعنی لغت اندک آورد بسیار
گر آورد بدل دشمنش بسهم گذار
شود تلا فی آغاز انتهای شمار
هنوز ستیز کنم یار رسید وقت قرار
ز هیئت دل روح القدس ندارد عار
نگاه صفحه قدرش که هست صورت آر
بهشت مشت خسی در شکنجه عصار
که نور از او متعدی نگردد آینه وار
دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

نسیمم از نسیم شکوفه بگلشن نیست
چون در نظر مرا لب برهان صحرا نیست
چشمم چو برکبودی نیلوفر او فتد
گویم یقین که سکه و شعر بهار حرفیست
هر شاخ ب... برگی هفت لک
زینت چو آفتاب بفرق شمع محراب
خورشید از آب روان چشمان ...
کشتی بطشت زر سر بیضا ...
جودی بجوی لغت عنبر ...
رو کن بکو بالا که چو دان خاک عنبر است

چو مهر روی تو در صبحدم شود طالع | شود ز فرط تهوّع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر | زهش بگوش رسانی رسد بقبضه بکار
عبادتیکه مجمّلی باجتهاد تو نیست | بود ز نشئه محتاج تر باستغفار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد | گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد | اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ از منه یابد مطابق حرکات | نه دخل حادثه بپسند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ | شکنج زلف سخای تو موج دریابار
اگر نه مهر تو یاد آرد آسمان شاید | که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل | چو منع نشو کنی در مجاری اشجار
ز مردمک نرسد نور تا ابد بثمره | چو بشکنی حرکت در مفاصل انوار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم | دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت گشود شوق کلیم | نیاز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است | ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز | بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه طراوش جودی و کاوش امید | همه نوازش ناموس و گذارش عار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان | شمال لطف تو افزایش جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا | سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق کوی تو با کلم ز اوج حسود | هزار جان گرامی بیکقدم رفتار
چو خیمه دوره دامانم آسمان گوئی | بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار
به طعن آمده و ز روضه مانده ام محروم | که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

[illegible]

زشوق کوی هرجا شوم بلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد بخاک مزار
نه دین بجای نه ایمان بسوی خویشم خوان — اگر ز شرم تو بکشایم از میان زنار
زوعده‌ها که بجود کرده ام کی این است — که در طواف تو خواهم گرستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع من همه دست تهی است همچو چنار
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پدید — بیلسیس چو در غوطه مرغ آتش خوار
مرا که دیده بود ابلقی چه اندیشم — که این گرنگ حرون است و این که رهموار
چگونه پای کم آرم ز آسمان اخضر — که بر در تو بود دامنش بسر رفتار
بدان خدای که در شهربند امکان نیست — متاع سعر فنش نیم ذره در بازار
بجز رود محیط عطای او که بکشد — به نیم موجه دو عالم کناره البحار
بکنه او که تعجب نشد گرانمایه — از آنکه گر بدرکش نبی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت و بسی که بوسید — بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز دار روی حکمتش گردید — شکسته روی خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه است بهشت — بجود او که ز بذلش نمک چشی است بحار
بخشم او که همش حلم اوست شعله نشان — بکنه او که همش علم اوست آینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد — بشوق آنکه بپاریخت گل فرشته نگار
بپایهٔ علم مصطفی در آن عرصه — که ز آفتاب شود حکم علاقه و دستار
بجاه او که بروبش قدم گشاده نظر — بشبه او که بگردش عدم شکسته حصار
بآستین کرمش که هست گنج افشان — بآستان حرمش که هست ناصیه وار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده حرفیکه آن دو لؤلؤ را — علی است ابر عطیه و بتول دریابار

ممم که نقش وجودم چو جلوه کرد بجا
دوباره ... همه عدم نمود خوار را
ممم که بر فرقدم ز روز قیامت
ملکان ببیند ها ... بار
که شود چشم ز خواب عدم چو کار من
که بگذشت من ... دیده چو زار را
هر دو چون من ... از کلام من
نظم چو من نظر ... چو بسیار
ممم که قطره ازین ... جام ...
از آن پس ... لب جان ...

بحق این همه سوگندهای مهر افروز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود سر کوی تو جمله نشتر تیز — کنم بمردمک دیده طی نشترزار

زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم — بکام تیشه هم گر برآرم از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه — گرفت باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار

اگر ولای تو ابلیس را شود زورق — کند ز ورطهٔ لعنش بکفش بکنار

بر آن عروس سخن گر ز دیار مدح تو نیست — بعشوه گر کشدم در بنارنش بکنار

شباهت تو کند آفتاب در یوزه — که آورد چه خبرم باین وسیله گذار

نگر بدامن جود تو دست زد قلمم — که بخش ازین ناخن دمیده نرگس وار

چو کرم پیله بخود در شد مدایح تو — بجاه طاعت ایزد چه دارمش بکنار

کجاست مانی صورت پرست تا بیند — نگارخانهٔ از رنگ و صورت جاندار

بچار سوی سخن نقد را نجی دارم — نه همچو ماه زر اندود و آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست صبا میرود سلیمان وار

ز جهل جایزه گیرم اگر هجا گویم — بعلم تاج دهم گر شوم مدیح گذار

نه رحمت است فلک را که همت عرفی — دمادم آب دهانش دمیده بر رخسار

از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهاد است و آشنا بیزار

بکام دین و دیم چون زبان نمیگردد — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام فتاد
خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

[illegible]

فی مدح حضرت ابو الطالب علی ابن ابی طالب علیه السلام من کلام حافظ

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار — سپهر و مهر و مه و سال و ماه لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد بر اطباق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج — کنند سیر مخالف کواکب سیار
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول — بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از او مختلف پدید آمد — مدار آتش و آب و هوا و خاک بهنجار
قرار داد ببالای خاک و باد آتش — گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هر چه در او هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان بکتم عدم میشدی چو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار
امام جنی و انسی علی بود که علی — ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش — ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امام و علی امین و علی ایمان — علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی اعلم و علی عالم — علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت علی و علی افضل — علی لطیف و علی نور و علی انوار
علی است فتح فتوح و علیست رحمت روح — علی است فاصل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی قسیم قصور و علیست قاسم نار

ز هوش اگرچه وجود من از خراب بود
که سوز آتش عشق جگر او کباب بود
سطوت ذات مهیج زمان در برابر [illegible]
دو ز بیم تیغ شه بلک قطره آب بود
میداد جان ز زخم و او دو نیم شد دو دون
از نهیب سر بورش اندر شتاب بود
جسمی که بود کسوی نه ز ان پای مان
چو آن سه روز روبروی چار بود
در میری ای ابن سعد نشسته بادی مخنث
الحمد که فالی بعد شمار بود

علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم
علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهست
بحق نور محمد با آدم و به خلیل
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان
بحق عزت توراة و حرمت انجیل
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل
بحق یوشع الیاس و لوط و اسکندر
بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل
بحق حامل عرش و تقرب درگاه
بحق جمله قرآن بصحف ابراهیم
بحق سوز فقیران بی کس در بند
بحق ضرب جوانان برای دین در
بحق چهرهٔ زرد فقیر ای سرگردان
بحق دین محمد بخون پاک حسین
که نیست دین مرا بقول پاک رسول
ز بعد او حسن است و حسین حجت او
بجهد و سعی من خسته دل چسود ترا
بجهل بیشتر و پیش آن چنان هستم

علی وفی و علی سرور و علی سالار
علی بود اسد الله قاتل الکفار
اگر تو مؤمن پاکی نظر دریغ مدار
بحق شیث و شعیب و هود کم آزار
بحق نوح نجی در میان دریا یار
بحق جمع زبور و بحق روز شمار
که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق نغمهٔ داود و صوت خوش گفتار
بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق چار کتاب ستودهٔ جبار
بحق جملهٔ مردان و اهل اسرار
بحق زاری پیران خار و زار و نزار
بحق زاری رنجور و بی کس و بیمار
بحق درد اسیران خانمان بیزار
بحق مردم نیک مهاجر و انصار
امام غیر علی بعد احمد مختار
مجوی جهل در این کار مؤمن دیندار
مگر ز خواب جهالت همیشوی بیدار
اگر کس مباد چنان کآدم در اول بار

سپاس و منت دایرد خدا را که نمود
ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بگاه هفتصد و هشتاد و نه که در شیراز
تمام گشت بیکروز جمیع این اشعار

بدشمنان منش حافظا تولا کن
نجات خویش طلب کن بجان هشت و چهار

حرامزاده و بد فعل و شوم و بد بنیاد
بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چه میکنی بگذر
زیاده گفتن نامش هزار استغفار

از طغرائی

حکم از کلام خالق اکبر کند علی
شمع سپهر جوئی اختر کند علی

فرمان رجعت شه خاور کند علی
آفاق را ز نور منور کند علی

بی جبرئیل کار پیمبر کند علی

بطحا فتاده بود زمینش برنگ نیل
نور نداشت کامل صفا را شود دلیل

حکم بنای خانه شد از خالق جلیل
طیار گشت کعبه معماری خلیل

کز مولد شریف منور کند علی

نشنیده تو در شب معراج عز نام
بنگر بچشم عقل در این بزم احترام

تا بر تو چون چراغ شود روشن این پیام
کز اوج قرب با شه کونین در طعام

شرکت بامر خالق اکبر کند علی

مطلع زند سپهر انجم شفق شفق
گل بر هوا گلاب فشاند عرق عرق

بحر از صدف گهر بکف آرد طبق طبق
سجده زمین ز عقد جواهر ورق ورق

نور لقا چو شعشعه گستر کند علی

هر چند قادر آمده چرخ سیه ستم
بر انقلاب لیل و نهار از ره ستم

ازین مدح شاعر بوم محبت بود

ولہ

دو لب جا دید در لطف شمشیر او
زندگی از سر گرفته کشته شمشیر او
عاشق صادق چه دید در کف جانان نگار
تن در رضا داده و گردن به شمشیر او
آنکه شد از رضا صبر کند
[illegible] شد پایه شمشیر او
عشق بگانه کا هر دو دوران بود
بر که کوشد در عشق شمشیر او

براوج نارواۍ ظلمت نهد قدم	تا حشر یکدقیقه نگردد زیاد و کم

شب را اگر بروز برابر کند علی

مرغ هوا فروغ پذیرد چو حور عین	یابد زمین طراوت فردوس هشتمین
گردد زمانه سبز بفیروزی نگین	دست ید اللهی چو برآید ز آستین

هر جا قفای معجزه در بر کند علی

گشته سهیل همچو سها سست و بی‌عمل	چون نسر طایر آمد از فقدان خلل
دایم مدار مرکز قطب است بر رحیل	وقت است کز ثوابت استاده بر زحل

ایجاد کارخانهٔ دیگر کند علی

رضوان بساط نقل کند از ره وداد	حوران دهند باده به پیمانهٔ مراد
غلمان زنند ساز بمضراب اعتقاد	بزم بهشت را گل رونق شود زیاد

چون تکیه بر کنارهٔ کوثر کند علی

خاور زمین بحکم علی باختر شود	وز شرق و غرب یکسره زیر و زبر شود
اشجارها بعهدش همه نیشکر شود	آدم باذن خالق اکبر پسر شود

در بطن اگر اشاره بدختر کند علی

بار جسیم سنبل باغ جنان کنند	فصل بهار حکم بباد خزان کنند
از لطف حق کند بلان کهکشان کنند	وز یک نظر شفاعت پیر و جوان کنند

در حشر اگر اشاره بقنبر کند علی

نه تخته فلک همه ترقیده میشود	گل میخ اختران همه پیچیده میشود
اسباب شش جهت همه برچیده میشود	موج محیط حادثه خوابیده میشود

در کشتی سپهر چو لنگر کند علی

[illegible] عشق [illegible] یکی از ده هزار [illegible]
[illegible]
هر دو جهان [illegible]
[illegible]

منزل بیام حشر که هفت آسمان کنند ... نه اطلس فلک ببرش سایبان کنند
خیل ملک بدر که خود پاسبان کنند ... ترویج دین خاتم پیغمبران کنند

آندم که جا بعرشه منبر کند علی

در روز رستخیز که قاضی شود آله ... وز بهر فعل بنده جوارح شود گواه
ما را چه غم ز کردن اثبات صد گناه ... گردد برنگ نیل اگر روی ما سیاه

از یک نظر چو لاله احمر کند علی

طغرا منم که باج بقیصر نمی‌دهم ... تاج و لای شاه بهو زر نمی‌دهم
کوی وفا بملک اشتر نمی‌دهم ... در بند کی خراج بقنبر نمی‌دهم

هستم امیدوار که باورکند علی

مولانا اسیری رحمه الله

از خود فنا گشته نیابی بقا بحق ... فانی شدن ز خویش بود کار اولیا
تا نقش غیر پاک نشوئی ز لوح دل ... کی در حریم وصل شود جانت آشنا
جانهای بیدلان زده آتش بهر کون ... از شوق روی دلبر بیچون و بی چرا
طی کرد راه و زود بمطلوب خود رسید ... هر کو بصدق در ره عشقش نهاد پا
داری دلا هوای سلوک طریق حق ... باید قدم نهی بره شاه لافتی
شاهیکه از بلندی قدرش نشان دهد ... ایزد بهل اتی و تا کید انما
بر تخت ملک فقر چه او شاه مطلق است ... شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا
آن بحر علم فضل و کمال و جهان خلق ... آن کوه حلم کان مروت یم سخا
هر کو کمر ببست بحب علی و آل ... بنده دهد و بستش میان جان مصطفی

دیده چو سرو قد قامت اکبر چون
گشت کمان ز الم قامت چون تیر داود
ز آتش غم سوخت چون جگر بی سعد
آب ز مژگان بکس صفحه لب داد
تا که ز دوران شرح غم جودی بسکین
دفتر ز کف دین الم طاق تخته داد

وله ایضاً فی المرثیة

دلا چه حاصلست از باغ و راغ گیتی
ز غم نهال که آمد ز مان نالیدن

وصف

وصف کمال تست سیلونی ولوکشف | کس را نبود عرضه این غیر انبیا
دست نیاز و عجز اسیری بدامنت | چون رد مدارش از قدم خویشتن جدا

ولهُ فی مدح خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله

تابان چو گشت مهر جمال محمدی | ذرات کون یافت حیات مؤبدی
نقاش صنع نقش جهان را چو میکاشت | بودش مراد صورت زیبای احمدی
جام جهان نماست دل حق نمای او | پیدا ازو نمود کمالات ایزدی
اظهار هر کمال چو حق خواست تا کند | بر صورتش نمود عیان سرّ سرمدی
هر کس که دید پرتو حسن جمال او | از خود خبر نیافت دگر او ز بیخودی
از جان هر آنکه نیست نکوخواه آل او | بو جهل وار شهرهٔ شهر است در بدی
پسند ز وصل دوست اسیری سعادتی | از لطف او چه یافت در این ره موبدی

وله ایضاً فی المثنوی

آن حبیب خاص رب العالمین | آن شفیع خلق عالم یوم دین
گشت تابان مهر و مه از روی او | منزل جانها خم گیسوی او
از جمال اوست عالم را صفا | گشته از خوانش دو عالم با نوا
اوست ایجاد جهان را او الطف | در میان خلق و خالق رابطه
رهنمای حق و هادی سبل | مقتدای انبیا ختم رسل
والضحی والشمس وصف روی او | آیه واللیل شرح موی او
یک پیاده در رکابش جبرئیل | بود نوبت بر جمالش تند دلیل

ن می دیده بجز از کربلای دل … ن
سرقاده ز اکر هوای … چیدن … دیده از تو
شما بما زنی … خشک … نوشیدن
حرام باد کر آب حیات … بهشت
ز نوک … در وفا بود … بر
ز بهر زینت … جای بوسیدن
پی از کمون شدن نخل قامت عباس
چسان … طوبی توان خرامیدن
ز داغ عترت قاسم … عیش سرود
… کسیه ندارم مجال خندیدن

شاهباز لامکانی جان او … رحمة للعالمین در شان او
قرب او ادنی شده او را مقام … ما رمیت شرح حالش را تمام
عارف اطوار سیر جزو و کل … خلق اول عقل اعظم روح کل
آنکه شد عالم طفیل ذات او … لی مع الله کاشف حالات او
نکتهٔ کنت نبیاً هی شنو … گر دلی داری بعشقش کن گرو
آن ملیحی کز ملاحت املح است … در بیان سر معنی افصح است
چونکه شد از بحر معنی درفشان … کرد سر الفقر فخری را عیان
علت غائی ز امر کن فکان … نیست غیر از ذات آن صاحبقران
گر بصورت هست آدم بو البشر … او بمعنی بود آدم را پدر
پادشاهی که لعمرک تاج اوست … عرش و کرسی پایهٔ معراج او
کمترین چاکر ز ایوانش فلک … پاسبان درگهش بودی ملک
هست راه او صراط المستقیم … گفته حق او را علی خلق عظیم
گفت الم نشرح ز شرح صدر او … هر دو عالم پر ز نور بدر او
گشته ما ینطق گواه قال او … فاستقم آمد نشان حال او
داده حق او را خلافت در جهان … قم فانذر آمده در شرح آن
شد فاوحی بر کمال او گواه … ما کذب آمد دلش را از آله
گفته حق لا تقربوا مال الیتیم … کی رسد کس را مقام آن کریم
از خدا لولاک آمد در خطاب … کز دو عالم هست مقصود جهان
بود بر خوان خدا او میهمان … کشف آیت عذر لی در بیان
حق همی گوید ترا ما ودعک … هر کجا خواهی شد الله معک

زیر حرم رو وصل صغری بشر
نیست بر کلوم عقده راه اندر آن
زینب و زینب و برم بریده مجلس عام
سر و زینب غم آنکه جامه بریدن
در آن زمان که برون کرد یا همت
حرام کرده بجودی بابت …

وله فی المرثیه

که در بساط عشق ز کرد و دعوی
چشم دلم همی بسوی کربلا کشی

شاهد دیدار ما زاغ البصر | معجزت پیدا ز انشق القمر
روشن از نور تو شمع انبیا | آستانت اولیا را ملتجا
صد هزاران آفرین ذو الجلال | بر روان پاک آن نیکو خصال
بر روان آل و اولاد گزین | بر صحابهٔ سابقین پاکدین
بر روان پاک جمله اولیا | محرمان خاص درگاه خدا
کشته جمله خوشه چین خرمنش | دست امید همه بر دامنش

فی مدح امیر المؤمنین من کلام هاتف

سرو قبا پوشش من طرف کله بر بی شکست | زلف گره گیر او رونق عنبر شکست
گردش چشمش ز سحر بست دو صد سامری | خندهٔ لعلش ز مهر قیمت شکر شکست
مهر رخش در فلک حرمت گردون بسوخت | قد خوشش در چمن سرو و صنوبر شکست
زین سخنان دم مبند ای خرد خام زود | رو مدد از کیمیش وحشت محشر شکست
خسرو گردون خدم آنکه به هنگام مهد | پیکر اژدر درید تا رگ غلطر شکست
پای بتان را گرفت در حرم کبریا | از سر قهر و غضب بر سر بتگر شکست
میخ سم ابرشش رشتهٔ غبرا گسیخت | میل سر مغفرش گنبد اخضر شکست
درع ز پیکان تیر بر تن فغفور دوخت | خود ز فر عمود بر سر قیصر شکست
قلعهٔ خیبر بحنگ بهر پیمبر گرفت | پشت عدو را از آن رزم مکرر شکست
حیدر دلدل سوار آنکه به تیغ و به گرز | هم سر مرحب فکند هم در خیبر شکست
در صف خندق درید پیکر بن عبدود | هفت سپه را از آن فتح ز هم بر شکست
تا رگ شیران به تیغ در صف هیجا | مغفر گردان بگرز در بر لشکر شکست

شکافت

پیل و مانزا ز رمح که دل و که بر برید — شیر ژیانرا بگرز که تن و که سر شکست
از فرغ تیغ او مالک اشتر ز قهر — مذهب دیگر گرفت ملت دیگر شکست
که ورق کفر را شست بدریای وعظ — که بت و بتخانه را از دم خنجر شکست
گرچه ز احمد بپا رایت اسلام شد — لیک هم کفر را تیغ غضنفر شکست
از شرر ذو الفقار آتش دلدل سوار — در صف هیجا بسا لشکر کافر شکست
منشی طبع سخن راند چو در زمرا این — زنده و محنت قلمش در سر دفتر شکست
آه کجا بود او در صف کرب و بلا — کز ستم کوفیان تارک اکبر شکست
از تن عباس او قطع نمودند دست — وای کزان قطع دست پشت پیمبر شکست
کافری از تیغ کین تارک قاسم شکافت — پهلوی عبد اللهش کافر دیگر شکست
اول غم شد عیان آنچه از آن اشکرکان — آینهٔ عرش را شمر ستمگر شکست
چون تن سلطان دین شد ز جفا چاک چاک — پشت رسول از غمش در لب کوثر شکست
گشت چو زینب اسیر فاطمه را یاد رفت — واقعهٔ پهلوش کز صدمهٔ در شکست
ظلم چو طغیان نمود در صف کرب و بلا — نوح نبی راز کین کشتی و لنگر شکست
هاتف غمگین بدان کز ستم شمر دون — هم کمر مصطفی هم دل حیدر شکست

مسمط در مدح شاه ولایت امیر المؤمنین صلواة الله و سلامه علیه گفته کشوری رحمة الله

ای در کف تو خاتم اقلیم سرمدی — سقف در تو عرش سپهر زبرجدی
جبریل با هزار عقول مجردی — در مکتب علوم تو چون طفل ابجدی

کو در جنان ز چشمهٔ کوثر خوریم آب
زین طعن بی محمد و زهرم دوا [illegible]
الحق که صحن خلد را آورده یاد
کی در جنان خیال خوردن آب بقا [illegible]
که در جنان ز چشمهٔ کوثر خوریم آب
ما راز دوی ساقی کوثر جواب نیست
جودیا نشما ز واقعه بنشنوا [illegible]
از بند بند خود چو نی اندر نوا [illegible]

وله ایضاً فی المصیبه

از نور داج قاعده شرع احمدی | قائم بذوالفقار تو دین محمدی

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای والی ولایت و ای شحنه نجف | ای گوهر یگانه و ای نطفه خلف
ای ثبت زندگی همه عالمی لطف | ای آفتاب روشن و ای ماه منکسف
ای قائل سلونی و دانای من عرف | از مقدم شریف تو افاق و ... شریف

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای قرص آفتاب ز روی تو منجلی | دمی ذاکران ز خوان عرش تو ... مصطفی
کرده بر آستان تو جبرئیل سائلی | بر دور دایره است ... ختمی
خطی نوشته اند با سلوت معلی | یعنی که کل نقش تو ختم ... سخن

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

شاها توئی بنوع بشر مالک الرقاب | گر انما ولیکم الله شدت خطاب
بیرون بود کمال تو از دفتر حساب | رای تو با صواب و دعای تو مستجاب
بر دور گنبد فلک از نور آفتاب | بنوشته نام احمد و القاب بوتراب

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای بل اتی طراز جلال قبای تو | صدر منیر شعله شمع سرای تو
قرصی است آفتاب ز خوان نوال تو | جبرئیل منهدم شده روز قتال تو ... جمال

کدام حلق که پیکان آبدار زدند
کدام چهره که بر او سیل انجاب زدند
کدام سینه که از آتش فراق تو نیز
کدام دل که ز سوز عطش کباب زدند
کدام تن که ز شمشیر تو بنام تیرو
کدام جسم که عریان در آفتاب زدند
کدام دست که از تن جدا بخشیم تیغ
کدام کف که ز خون گلو خضاب زدند
کدام چهره که در ظهر روز عاشورا
ز دست خصم ستمکار پیچ و تاب زدند

عالم تمام ...

عالم تمام تشنه جام زلال تو | الفتح مشکلات زبان مقال تو ......

یا قاهر العدو و یا ولی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای پیشگاه حکمت سبحی مقام تو
پشت فلک خمیده ز بهر سلام تو
آیات ترغیب الهی پیام تو

ایوان قدسیان حرم احترام تو
مهر سپهر در کف احترام تو
در ملک شرع سکه دولت بنام تو

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای محرم حریم سراپرده جلیل
ادریس را و آدم و ایوب را دلیل
از چشمه مبارک تو قطره ایست نیل

جاروب آستان تو شهبال جبرئیل
از تو نجات یافت در آتشکده خلیل
گشته سبیل بر تو و اولاد سلسبیل

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای پشت پای همت تو بر جهان زده
کلک تو در فلک رقم اختران زده
جام صبوح از کف کروبیان زده

کام خصوم بر زبر فرقدان زده
ای سایبان قدر تو در لامکان زده
کوس شهنشهی تو در آسمان زده

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای خاطرت ز نور صفا یافته صفا
آمد ز روی مردمک مردم از وفا

تا دیده روز حرب برا[illegible] قفا
شمشیر آخرت ز خدا و ز مصطفی

کدام چشم که بر آل بوتراب نگریست
کدام جگر که بر عطش [illegible]
کدام سینه که از آتش فراق تو [illegible]
کدام دل که ز سوز عطش کباب نشد
کدام تن که [illegible]
کدام جسم که عریان در [illegible] نشد
کدام دست که از تن جدا به تیغ نشد
کدام کف که ز خون خضاب نشد
کدام چهره که در خاک روز عاشورا
ز دست خصم ستمکار [illegible] نشد

دست

دست بریده یافت ز عیسی دم شفا	در سلطنت بقرص جوی کرده اکتفا

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

در گلشن ولای علی سرو و یاسمن	سرو سهی حسین آمده و یاسمن حسن
زین العباد و باقر و جعفر در این چمن	چون کاظم و رضا گل نسرین و نسترن
سوسن تقی بنفشه نقی عسکری حسن	مهدی شکوفه ایست لبان بسته از لسن

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

من کشوری خجسته که مداح حیدرم	با روح خضر همدم و با خضر رهبرم
معجز نمائیست طوطی طبع سخنورم	جز مدح مرتضی نبود هیچ درخورم
جوزا بنحرها دحمایل برابرم	یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

ای کشوری من این ستم روزگار را	دور سپهر کجرو ناپایدار را
شاها برآر شعشعه آفتاب ذوالفقار را	بر خارجی ببند ره این دیار را
بر جان دشمنان تو بزن ذوالفقار را	کامی ببخش کشوری خاکسار را

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

از نسیم یار علیه الرحمه

ماه من پرده گر بر اندازد	جلوه از زهرا نور اندازد

کدام کس بود که طفلان را زیبا نبینم
کدام مرد زند و زکوی بس هلاک نبینم
کدام مرد پیاده از اینجمن نبینم
کدام مرد که جان هیچ جان نبینم
هزار آمدند ایستادن بسیار ان هیچ ... نبینم
کدام مرد در سر ... نبینم
کدام کس که عزم درود ... نبینم
کدام ... بجز ... نبینم
کدام مرد نظر ... نبینم
کدام سر بر ... حسن
کدام سر ... زند در صفین
کدام مرد ... فکر
... جز ... نبینم

زلف

زلف را چون برخ زیبا | بسمن سنبل تر اندازد
خال لبش نبرد جمال (نوشین) | مهره دل بششدر اندازد
از زار آذرین رخش مپند | همه تنها در آذر اندازد
پیش گفتار رقاقش در مصر | نی شکر بار شکر اندازد
تحفت دل جور آن نگار مرا | هر دم از دیده تر اندازد
دوش از بر عقل رسیدم | چندم این غم ز پا در اندازد
گفت اندر دو نقش گر کرمی | لطف سرشار حیدر اندازد
آنکه در قرب حق حجاب رخش | پرده بر پیمبر اندازد
در پس پرده غیر او نبود | پرده از کار کر بر اندازد
بحد جز خدا نداندش کس | ره نداند که ره در اندازد
زانکه در ذات حق مگر هم حق | راه در پیش رهبر اندازد
خواهد ار نقش گر بلوح صور | همچو او نقش دیگر اندازد
نقش خود را اگر وجود دهد | که از آن نقش بر سر اندازد
نقص آید نداندش گویم | که دریا ز جنبر اندازد
سایه قالبش تجلی کرد | ها ز خود بهمتی بر اندازد
هر کرا داوری با او باشد | داوری کو بداور اندازد
حمله آفتاب تیغ کجش | لرزه بر چرخ چنبر اندازد
یک خصمش از فلک باشد | تیر از او برابر اندازد
به گیختن دریچه قهرش | صد چو روح الامین پر اندازد
هر که ره یافت در طواف درش | سنگ بر برج اختر اندازد

وله ایضاً فی المصیبة

دیده کو رخ یار جلوه گر گردد
زنگیانت بچاه عنبر گردد
اگر ببرند سرش از هجر صابر
برانگیزد غم عشق کارگر گردد
ز راز وطن دید اشکش
چه غم ازانکه بنهیش در بدر گردد
ببند سر از تن زند در برابر یار
بآب خنجر بیداد تشنه تر گردد

ملک

ملک العرشش بهر زینت عرش / عرششرا فرش اندر اندازد
کوه جودی که جای جود و تست / نوح را گو که لنگر اندازد
صد چو عیسی بپای دلدل او / خویش را چون در آخر اندازد
کشتی همتش ببحر سخا / صدفش بار گوهر اندازد
قطره اش در شاهوار شود / بهمه هر کسی که لنگر اندازد
یا علی گر بحشر قنبر تو / کبر را سایه بر سر اندازد
جای دارد که ابر رحمت بیز / سایه بر اهل محشر اندازد
رخ ایمان فزای حضرت تو / نور در قلب کافر اندازد
رخ تو غیرت بهشت آمد / لب تو طرح کوثر اندازد
آسمان سر نهاد تا بدرت / مرغ او بیضهٔ زر اندازد
هر که از خلق او گشاید لب / عود باید به مجمر اندازد
بندهٔ آستان حضرت تو / تاج از فرق قیصر اندازد
اره زور در درت کند سر با / که بپای سگت سر اندازد

از قاآنی شیرازی

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا / کای بنده کبر بهتر ازین عجز بارها
خوانی مرا چنین و خلاف تو آشکار / دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه / ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق / خلق ار کرم کنند چه منت بری بما
مائیم خالق تو چه حاصل شود تعب / خلقند خواجه تو چه واصل شود عطا

وله

[illegible]

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر … روزی من بری و کشی منت کیا
گه چون عسس مدارت از خون بیکسان … گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا
گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر … گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون … یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا
تا کی شوی برهنه ز جرم برهنه سر … تا کی کنی بمعذرت جرم کشا
گوئی که جبر باشد و باکت نه از گنه … دانی که جرم داری و باکت نه از خدا
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور … آخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص … مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا
کس گفت رنجها همه در خانهٔ قدر … کس گفت نکتها همه در نامهٔ قضا
در گردش است لعبت لعاب در کمین … در جنبش است خامه و نقاش در خفا
میغ است در تقاعد و قلاب آفتاب … کاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل … نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی … وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن هم ز راه شبهه باطل کند عیان … وین چند خنده نکته ناحق کند ادا
آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن … وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل … ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا
این گویدت همی بتجاهل که حق کدام … وین راندت همی بتعرض که رب کجا
این دزد کاروان و تو مسکین کاروان … آن رند اوستاد و تو نادان روستا
آن از رهت ز مسلک توحید منصرف … وین باشدت بکلک تذویر رهنما
تو در میانه هایم و حیران و تن زده … آگنده از سفاهت و آلوده از عما

شد چون عروس کشور اسلام بیوه دریغ
پر حرف کفر پاک شد در ایام دریغ
کشته در کرب و بلا شه تشنه حسین وای دریغ
رفت زینب با سیری بسوی شام ای دریغ
قطع شد از تن عباس جوان دست ای دریغ
پاره پاره تن اکبر ز صمصام دریغ
گشت لیلای پسر مرده بخون غلطان دریغ
شد جدا سر ز تن اصغر ناکام دریغ
سر و دستش ز لب تشنه بر آسمان شد آه دریغ
هر دو بر جسم او خشک لب نام دریغ

بر دیدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس — بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن — آرد ترا بجهل جلی نفس مبتلا

نفس ترا کمالت اصلی شود معین — طبع ترا جهالت فطری شود غطا

گوئی کهِ صلوة که شرع است ناپسند — رانی کهِ زکوة که دین است ناروا

تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی — تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا

گوئی که خود که رب زچه رفته است در حجاب — رانی بدل که حق زچه مانده است در خفا

ور زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام — ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه اید پو زشت خو — تا چند کفر و سفسطه ای سست ژاژخا

بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد — بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

گوینده باید تا دف کند خروش — گوینده باید تا که کند صدا

سریست زیر پرده که میپوید آسمان — آبیست زیر پرده که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز — بی کردگار کی نشود آسمان گرا

شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز — میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی بتخت نقاش آن سریر — تحسین کنی درست بمعمار آن بنا

گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین — رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه — آخر چگونه چرخ بدان رفعت و علا

بی قادری بوادی هستی زند قدم — بی صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدان پایه و شرف — آخر چگونه مهر بدان مایه و بها

بی آمری بسیط جهان را شود محیط — بی خالقی فزای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشاه — آیات عرش من چه کم از عرش پادشا

[illegible]

وله ایضاً

صبح [illegible] نسیم

با این گنه امید تفضل بود گنه
الا بیمن طاعت برهان حق علی
اصل کرم ولی نعم قائد امم
سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود
نفس بسیط و عقل مجرد روان صرف
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم
منهاج عدل و تاج شریعت رواج دین
فیض نخست صادر اول ظهور حق
معنی باء بسمله مسند نشین کن
گر حکم او بجنبش عنبر دهد مثال
راند قضا پیاپی کاجرا[ت] ای قدر
پاینده دولتی است بدو جستن انتساب
بیمی که با حمایت او بهتر از امید
شیطان بیک توجه او بهترین ملک
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین
گر پرسد از خدای که یارب گرانست حق
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم
با نسبت وجود شریف تو ممکنات
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع
اصل و طفیل و شخص و شبه قصد و امتحان

با این خطا امید ترحم بود خطا
الا بعون مدحت سلطان دین رضا
کهف وری امام هدی آیت لقا
قطب نجات و قوس صفا مرکز وفا
مصباح فیض راح روان روح ابقا
نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
مفتاح صنع و درج سخن گوهر سخا
مرآت حق رایت دین آیت هدی
مصداق نفس کامله حبل المتین لا
در رای او براش گردون دهد رضا
گوید قدر دمادم کامضیت ای قضا
فرخنده نعمتی است بدو کردن اقتدا
خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما
الحق فلک منک الیک آیدش ندا
اشباح اولیا همه در راه او فدا
ای ممکنات را بوجود تو التجا
دریا و قطره در و خزف نرد و بوریا
بود و نبود و ذات و صفت عین و اقتضا

ای بچون عرفه که دل چون زبانی تو بود
جای چون گشتن انگشت که جای تو بود
قصد ایجاد تو بودن تو در ملک وجود
جود اگر پادشه آید که گدای تو بود
مقامی که بود جای ترا در جنت
چشم است که دلپذیر سرای تو بود
پیروی تو قدر را سر تسلیم پیش
جود قضا رات رضا آنچه رضای تو بود
جود تو وجه الهی دیده حق بین بود
یا سبب است که مشتاق لقای تو بود

فیاض

فعل

فیاض و فیض و علت و معلول و نور و … نقاش و نقش و کاتب و خط بانی و بنا

معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف … عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا

با ایّدمن قلاکَ بصیراً هدهلک … تا تمّ من اتاک خبیراً هقد نجا

ذات تو سرفراز به تمجید ذوالمنن … نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا

از گوهر تو عالم ایجاد را شرف … اسلاف ماجدین تو آئینه صفا

در پیشگاه امر تو ایجنت و بی شنود … در کارگاه نهی تو بیچون و بی چرا

اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین … ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینه شرف … از هستی تو دوحه ابداع را نما

یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست … یکسر بپارگاه امامت نهاده پا

در پرده ولایت عظمی نهفته رو … بر مسند خلافت کبری گزیده جا

نقش تو بوستانی مسطور و دلنشین … ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب … نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا

غمگین شود ز هرچه تو غمگین شوی رسول … شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا

خورشید گرنه کور شد از شرم رای تو … وارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل … وحیی که بر رضای تو نازل شود دغا

هر نغمش گر خلیل تو نوشی است دلنشین … هر نوش گر عدوی تو نوشی است جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر … قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قهر تو است اثر نیست از جنه … آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی … با همت تو دهر فقیریست بی نوا

حصرم بهشت اگر تو براو بگذری جحیم … رخشان سهیل اگر تو براو بنگری سها

ز نوای نای تو ز بیداد رخ الف نعون
شور دی و نیشکنده کو چون شنوای نبود
با اول نعطش از … بدی از صدای نبود
هاف ناواف جهان … ثمر
عالی این سکه از این سرو ان … نبود
… حباب … سرسل لغای نبود
سر دی … زاده دوست سرود اونوا
هو دارین سکرده ملا … حضر ابادی نبود
ودجهان خنده سکوی مع … ادارای نبود
خون بهای تو … اکه … ادای نبود

ادو.

از فر هستی تو بود عقل را فروغ ‌‌ ‌‌ از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر تو ای میر پیش بین ‌‌ ‌‌ در بارگاه ملک تو ای شاه پیشوا

بی همت تو لاله نروید از زمین ‌‌ ‌‌ بی خواهش تو ژاله نبارد از هوا

گویا شود جماد اگر گویدش بگو ‌‌ ‌‌ پویا شود نبات اگر گویدش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات ‌‌ ‌‌ مقبول بارگاه تو مقبول کبریا

مستوثق ولای تو تندیشد از اجل ‌‌ ‌‌ مستظهر وداد تو نگریزد از قضا

در همت کمال تو خردی بود خرد ‌‌ ‌‌ از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم ترا ببینند ناسوت مستقر ‌‌ ‌‌ روح ترا ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بدسگال تو بخشد کم از رنج ‌‌ ‌‌ رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو ‌‌ ‌‌ مهر تو گر بلاست بدل میخرم بلا

خواری که از خلیل تو میخواهمش طرب ‌‌ ‌‌ دردی که از حبیب تو میدهمش دوا

دل با تو گر دو روست ز دل میبرم ا ‌‌ ‌‌ جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا

خوفی که از دیار تو باشد به از امان ‌‌ ‌‌ فقری که در وجود با نشید تو باشد به از غنا

بیمم نه با ولای تو از آتش جحیم ‌‌ ‌‌ باکم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد ‌‌ ‌‌ در وقت نشر جان سازم آن ولا

ولَه فی تهنیت الغدیر و نعت الامیر

شراب پاک تو نوشم دگر ز خم عصیر ‌‌ ‌‌ شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر

بهر ساقی کوثر از آن شراب خرم ‌‌ ‌‌ که در دو دنیا غرا و خاک را کند اکسیر

از آن شراب گزان هر که قطره بخشد ‌‌ ‌‌ شود ز ما حصل سر کاینات خبیر

در غمی کشته [illegible] دما خبر دارد
از دل و جان مرتسلیم پای تو بود
هر که بگذشتن ز نیب ... ز دم زدن دید رضای تو بود
سر پای تو بجا ... ز یکی ... جای خالی ...
وفای تو جای ... [illegible]
جودی از نازد چونان از سوی ازدر
سازد و ... که در ... دوای تو بود

وله

فی المصیبة

بجان

بجان خواجه چنان مست آل یاسینم / که آید از دهنم جای باده بوی عبیر

دو صد قرابه شراب ار بیکنفس بخورم / که مست تر شوم اصلا نمیکند توفیر

عجب مدار که گوهر فشان شوم هر روز / که صد هزارم دریاست در درون ضمیر

دمیده صبح جنونم چنانکه بروی دم / ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر

بر آن مهین که چو خورشید چرخ عریانم / بر این مکر که حبابزاد هم لباس حریر

نهفته مهر بنی گنج فقر در دل من / که گنج نقره نیرزد بدرش به نیم نقیر

فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند / ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر

اگر چه عید غدیر است هر گنه که کنند / ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر

نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار / خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست / ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

لباس واجبی از قامتش بلند تر است / ولیک جامهٔ امکان بقد اوست قصیر

اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق / وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر

بزرگ آینه ست در برابر حق / که هرچه هست سراپا در وست عکس پذیر

بنذ ز لوح مشیت بزرگتر لوحی / که نقشبند ازل صورتش کند تصویر

دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد / بماندم از همه اشیا بر آورد تاثیر

زهی بدر که تو امر کاینات مطیع / زهی بربقهٔ حکم تو ممکنات اسیر

چو جای قلعه خیبر که روز حملهٔ تو / بعرشش زلزله افتد چو بر کشی تکبیر

توئی ید الله آدم صنیع رحمت او / که کرده گل ورا چهل صباح خمیر

بگمانم افتد کابلیس هم طمع دارد / که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم / که عمرو عاص قفا برد از ره تزویر

[illegible] ز بس [illegible] بیش بود
[illegible] ازل [illegible] بیش بود
[illegible] گردون و [illegible] بیش بود
سبکباران [illegible] بیش بود
[illegible] بیش بود
[illegible] بیش بود
[illegible] بیش بود
ورنه [illegible] دل او [illegible] بیش بود
[illegible] بیش بود
[illegible] بیش بود

شد از غلامی تو صد رشه میر جهان / بلی غلام تو بر کاینات هست امیر

وله فی مدحه علیه و اولاده سلام الله

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال / وگرت نیز بکاهد منال مال منال

مبال کبر و بهود استاین برای غنی / بخود چو کرم بر از اندرین مبال مبال

نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم / نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال

شنیده ام ز بخیل و سخی سخنی / ز راد مردی و دانائی نمود سؤال

ز بحر فکر بر آورد پر گهر صدفی / چو بحر خاطر من از لآل مالا مال

که راد و دیده بخیل است از آنکه هر نوال / کند ذخیرهٔ خود مال خویش را ز نوال

بخیل طرفه سخی است از آنکه هر گنجی / نهد و بعد بهر انجش ز گنج مخزن و مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هر قل / سپرده دم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال

نه بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج / بگی گشت بدست آر داوری آجال

ز بهر رنج فنا جادهٔ نبود گزین / ز بهر درد اجل دارویی شگرف نکال

گر از فنا بگریزی در آهنین باره / ور از اجل بپناهی به آهنین سربال

همانت بر در آخر چنانکه گرگ بره / همینت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال

تو گشت پای اگر فی المثل خلد خاری / چنان شوی که بر آری چو نی هزاران نال

همی بترس از آن دم که دم برون نارد / گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال

چو عزم کرم چرائی چرا بهوشش نه / که مرگ چون بوزدت گراز دار دنبال

بجنگت اندر فلسی نه و ز خیال همی / همی گرا سه بقدر سودی از گشودن فال

نعوذ بالله اگر روز کار دون پرور / نهد مدوش تو بگیرد و زرایت اجلال

شفق از خون گلوی علی اصغر بنهاد
ورنه آثار ز ازل عارض گلگون بود
بود فریاد دریغا به نغش جبین
ورنه در دشت بلا صبح غنی ز نجاح بود
زاب و نان جمله لب تشنه چه خلق [illegible]
همه اولاد علی کار به تن گلبن بود
تا نهادند که در آن قافله بودی هیچ دوا
بجز افغان سکینه اثر زنگ نبود
جو دیا عشق ره کار تو آگه دارد
کز این قاعده در عشق نبابد نبود

چو پادرست ریاست نهی ز روی غرور
بجبیره پشت کنی بر ایزد متعال

شریعتی کنی از دست خویشتن ابدا
همی یافه پذیرش ز محمد و آل

چه مایه زال رسن ریس را که چندین سال
بدست آمده از دسترنج چندین سال

کهی شکور کزین سیم نیم وقف کفن
کهی ستور کزین جنس جنس بخرج عیال

کهی ستیزه کنی بهر زال سفید موی کنی
بدان صفت که بدو پیسپید رستم زال

برای آنکه کمی مشت زر بچنک آری
چو مایه خون شهیدان همی کنی پامال

ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری
نه آه بیهوشی نه ناله اطفال

کهی چو سحنت للنصر الیا کنی ویران
نه جز عمارت بام کنیسات بخیال

بروز جمعین لعنت بزرک بار خدای
بسنجد ار بترازوی داوری اعمال

همت بکفه عصیان چو کاه کوه سنک
همت بپله طاعت چو کوه کاه چکال

دو پانزده روزت روزه کفته است قضا
ز نیمه شعبان تا صبح غره شوال

برب هر دو جهان صد هزار حیله کنی
که از صیام سه ده روزه برهی ای محتال

بخویشتن بندی بدروغ رنجهای فره
سوی پزشک روی مویه موی نالان

ز رنج سودا سبلت کنی و خارش ریش
علاج سودا جوئی ز داروی اسهال

پزشک را فکنی در هزار بوک و مکر
بهی بکارش صد هزار غنج و دلال

بغمزه گوئی کاین رنج مرفلان را بود
ببیشتر خبر شد بهمان پزشک چاره سکال

سپس پزشک بنا آزموده فرماید
که منت تیز بدین چاره پزشک سازم حال

بطمع زرت دهد شیر خرت پنداری
ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال

ضربی هزار ملامت بشیر خر خوردن
بجان همچو خروس از طرب بکوبی بال

سه چهار پنج رکوع و سه عشر دنک سجود
به پنجکه کعنت فدای ز انت کلال

وله

[illegible]

نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع
نموده شیوه کنه بالعشی و الاشراق
بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ
مرا که عمر کنون نیم نحسه هست در
ز بیست و پنج فرازم زسی و پنج فرود
خمیده بر سپرم بیست و پنج سال سپهر
بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و فغان
ولیکن ار چه بقسطاس ستمکاری من
خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر
از آن زمان که مرا مام نام کرد حسین
ببطن مامک و صلب پدر خدای نهاد
علی عالی کاندر نبرد کننده بخند
براه یزدان سر داد پس بس اینش خطر
بتول بود قمر نیش نگو نداشت قرین
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت
چو پیر ضایش در تن سر است بار گران
رضای ما را خدا است زر او مرا او
بود نخستین تمثال خامه ازلی
کمال قدرت حق است و هیچ شک نیست

صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال
گرفته پیشه خطا بالغدو و الآصال
حلال گشته حرام و حرام کرده حلال
نشد ریاضت یک اربعینم از چه محال
وزین فراز و فرودم نه جز عقاب و نکال
سپس چه دانم کم مرگ رد آن اغلال
بکام سعی نوشتم بسی ملال و ملاد
نه در ملال و ملادم بجز کلال و ملال
که ملا و را مینت سنگ یک مثقال
ز شکر بشکنیم به طمع در همه حال
نه جز ولای حبیب خدا استم بخیال
بچهر چه من از مهر این عمش فال
بر بداندیشان را باهشتمین چنگال
بنفت احمد یاسین بود بس امیش جلال
رسول بود همالش نگو نداشت همال
قدر را طاعت حکمش نموده در همه حال
چو هیولاش در جسم جان در است و بال
که جز بوفق رضای خدا نداد مثال
اگر چه گوهر نیند از کلک او بود تمثال
در آنکه صورت هستی از او گرفت کمال

بیار دویم و به چشم وقت جان دادن حسین
که سوی قتلگه شد بهشت در پای حسین
بیار دویم و به چشم حضرت عباس حسین
کجا ز پای در افتاده در هوای حسین
بیار دویم و به چشم علی اکبر حسین
کجا نموده سر و جان خود فدای حسین
بیار دویم و به چشم شه کجا علی
نوای العطش طفل بی‌نوای حسین
بیار دویم و به چشم زینب اطهر
کجا ببینم دلم ببرد از نوای حسین

زبد

زمهر اوست در ابدان هستی تا رخ روح | ز قهر اوست بد آفاق صورت آجال
همی ننوید همچو او صبا و دبور | همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال
ز جرم اوست که آمد همی زمین ساکن | ز پاس اوست همی که گیرد همی زلزال
بدست زیرک قدرش سپهر چو باره | بپای شاهد رایش شهاب چو خلخال
ستاره بی شرر فکرتش چو نقطه نیل | زمانه بی اثر همتش چو سقطه نال
زمانه نا مد بد بدهی بوقت کرم | ستاره را یارد بد همی بگاه نوال
نه هیولایش قدرتی نمود بلند | نه بی عنایتش جا به کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالمست اگر بالکل | مطیع اوست اگر خواریست اگر اجلال
ز کلک کاتب شد راست در صحیفه الف | خمیده از کف خطاط شد بد فرد دال
شگفت نیست گرش از سفال بود آوند | که پیش همت او زر زند است سنگ هلال
بمطبخ کرمش آسمان یکی دوداست | که از نهیب رکابش گرفته رنگ زکال
نوای صلصل هستیش بود بدیاره گری | هنوز نامده آدم پدید از صلصال
جهان و هر چه در او صدهای رشته اوست | نزیبد الحق چونین خدای را ز پیال
ستوده دلدل او را فزه سپهر ستی | مخمر ستی با او اگر نسیم شمال
بپویه چهر فلک را بدم فرو پوشد | چنانکه ناف فلک را بمالدی بنعال
بکام کوه نوردش ودیعه برق یمان | بسم خاره شکافش نهفته باد شمال
هماره تا که جهان آفرید بار خدای | بدیع پیکر او را نیافرید مثال

فی مدح فاطمه بنت موسی علیهما السلام

ای حرم کعبه را حریم تو در قم | چرخ نگفته است با مقیم درت قسم

[illegible] سوای حسین [illegible] نسب [illegible] امام حسن [illegible] ابن [illegible]

دز

زیر پی زایر تو خار زنامه — نرم چو استبرق و لطیف چو قاقم
شیعه جد تو چون سلام تو گویند — جد تو شان گوید السلام علیکم
قبه زرین بارگاه تو هر روز — نور فرستد بدین فراشته طارم
گر یک قندیلش از حریم تو هستند — گردون بدهد بها تمامت انجم
روی نشوید خضر بچشمه حیوان — تا ز روی تربت تو بهر تیمم
عیش تو مشغول با نوای بهشتی — معرفت کردگار را به تعلم
چون تو نبرست که بهشت جزا — خواستن یارد از تو تقدم
شب تو ز بهر غذای گرسنه حفتی — خود را خوا آنکه نداشت ز گندم
یزدان از بهر چون نوع پاک نژاد — بر سر آدم نهاد تاج کرم
نخله مریم چو چوب خوان جنت — شاخه طوبی کجا و شاخه هیزم
رایحه بر دامن ولای تو زد خنک — کرد بر ایوب کردگار ترحم
عیسی در مهد بهر پاکی مریم — کرد گر از قدرت خدای تکلم
نیز تو را در نبی ستوده بپاکی — یزدان در آیت لیذهب عنکم
آنکه ترا خواند بتول عذرا دخت — هست بظلمات دهر جان و دلش گم
معنی هر دو یکیست صورتشان دو — باده صوری چو در قنینه خود در خم
عین بتولی تو و بتول ترا عین — وین مثل جسم و باده بهر تفهم
زایر از روضه تو باز که آید — وردا فی جبینه واشفی الکلم
حرمت درگاه تو چنانکه در دولت — سلطان را به سر گدای تحکم
ماند پر ملک بزیر پی خلق — بسکه ملکراست بر در تو زحام
نام کرکس و هدهد و بدرستی — چشمه حیوان برآید از دم کژدم

این فرق شکسته وان خنجر ستم
این روی غرق خون شده این حنجر حسین
گفتی به بزم قرب سزاوار خواهمت
این نوک نیزه وین سر و این پیکر حسین
این جسم پاره پاره و این قامت خم
این ضرب سم مرکب و این پیکر حسین
گفتی برای ما تو چه آری ارمغان
این بزم قرب کوی تو وین پیکر حسین
گفتی که بس عزیز بود طفل شیرخوار
این نوک تیر و این گلوی اصغر حسین

چون سپهر در راه بارگاه تو زایر / مرکب او بر پر فرشته نهد سم
مرکب او پا نهد بر فرشته / مشک فشاند بروی خورشید انجم
روزی کاعمال را دهند تشکل / روزی کافعال را دهند تجسم
حب تو گردد بهشت و بغض تو دوزخ / هر دو ز بهر عذاب و بهر تنعم
مامون سازد بکام تنین مامن / چون تو زنی در خدای دست تظلم
منقبت تو فزون بود ز تخیل / مکرمت تو برون بود ز توهم
هیچ سرا بس بود ترا نسب تو / آنکه محمد اب است و فاطمه ات ام
مهر تو آبای تو سفینهٔ نوح است / کشتی دریای پر ز جوش و تلاطم
نامه سیه کرده از گنه بسوی تو / آمده ام با هزار گونه تندم
گر تو نشوئی بآب رحمت اورا / شسته نگردد بآب دجله و قلزم
سی صد خواهم قصیده گفت بمدحت / وین بمدیحت مرا قصیده سیم
طبع مرا با سروش بلبل خوش گوی / منقبت اهل بیت را بترنم
مدحت این بانوی زمانه که نعتی / کن بدعای شه زمانه تختم
یارب شاه زمانه دیر بماناد / نیک دعائیست این بر مردم

وفی مدحه علیه سلام الله وصلواته
من کلام مدهوش

اگر شیر یزدان بجهان نمیشد / همی بس ثابت دین یزدان نمیشد
ز طلعت خدا را علی بود مقصد / وگرنه ز کن خلق امکان نمیشد
نمیکرد اگر جلوه نور جمالش / رخ مهر رخشنده رخشان نمیشد

گفتی براه با نهایت سبزی ز عمان
این راه شاید مرکبود و این چو جیحون
گفتی بخواهد جریان خود را چنین عمان
این چو سبزی بس سبزی آن دیار
گفتی سبزه بدین ابر اوه چنین
این بحر سبز جوش و سرشار
چه بودی که سرش بسته بتو جای این جیحون
ویژه ایشان
و الله [illegible]

ز تعلیم آن عالم علم باری
بعبدی و رتی ز جرم نخستین
اگر جسم جبریل جان مجسم
ز انفاس او مریم پاکدامن
سجود بر آدم نکردن خدا را
نبودی اگر نور او بو البشر را
تامل ز اقرار بر روی ولایت
برای تامل بر او سجر امین
دلیل خلیل ار نبودی مر او را
روان امرا و گر نبودی بموسی
رخ یوسف از نور او بود نیکو
بر او بندگی کر نمیداشت یوسف
در بندگی داشت یوسف از آتشه
نمیشد صفات خدا آشکاره
نمیشد اگر راست تیغ کج او
نمیگشت کستر اخوان نعمت
ز مولود او گر نمی یافت حرمت
بدیوان اعمال ما جهد و کنیش
خدا را جان و جسمی نمیشد
نمیداشت منکر اگر از ولایت

اگر یک بار بی سخندان نمیشد
امین خداوند رحمن نمیشد
ز لعل روانبخش جانان نمیشد
بروح الله آبستن جان نمیشد
بتقصیر ابلیس برهان نمیشد
ز تقصیر او رانده شیطان نمیشد
اگر نوح را جرم عصیان نمیشد
ز باد بلاخیز طوفان نمیشد
فروزنده آذر گلستان نمیشد
روان امر و نهی سلیمان نمیشد
وگرنه زلیخاش خواهان نمیشد
خود آزاد از بند زندان نمیشد
بکوشش ارنه در مصر سلطان نمیشد
اگر آشکار از نهان نمیشد
کسی پشت خم پیش یزدان نمیشد
بدنیا گران شاه عمان نمیشد
حرم قبله اهل ایمان نمیشد
اگر باعث نار و نیران نمیشد
عمل سنج را حق میزان نمیشد
خدا را دگر روز دیوان نمیشد

کبود زار من بی‌ار جبرئیل
کبود از آنکه شد مرا ز جبرئیل
امروز روز راز و نیاز من است و یار
رود و کبود ز تو یار جبرئیل
زان عهدها که روز ازل بسته‌ام یار
وارد روزنامه با من بسی کار جبرئیل
سوزم ز تشنگی و نداده بمن آب
آبی ز نوک خنجر خونبار جبرئیل
نگشته است سینه مجروح من سپر
از ضرب چله و نشتر ستمکار جبرئیل
چون تو نباید سوز نگه دیده بیمارم
از نم ابر ... نثار جبرئیل

می بود

نبود مهرش گر اکسیر کامل	نشی قابل باغ رضوان ندید
دلیرانه میکرد او غوص بحر	که اصلاحش نهاد و پایان بخشید

در مدحه صلوات الله علیه من کلام فخر العلماء و المجتهدین جناب آقا سید محمد صادق

ایکه دل بسته بشام و دیار — سینه ات خانهٔ بت و زنار
چند جوئی هلال ابرورا — چند خواهی دو چشم پر خمار
که تماشا کنی رخی چون خور — که تمنا کنی پری رخسار
گه دوی سوی آب و سبزه و رود — گه روی در چمن بفصل بهار
گاه چنگت بچنگ و گه بربط — گه نیت برلب و گهی مزمار
گاه سرخوشی و روی از هوش — گوش هوشت بلند شو هشیار
دم از آن شد و لب ازین بگیر — می تولا و ساقیش کرار
شه مردان علی ابوطالب — آنکه فضلش برون ز حد شمار
نفس احمد وصی و داماد اش — یار جانش نه صاحبش در غار
آنکه بخفت در فراش نبی — نقد جان بر بکف ز بهر نثار
ساخت تزویج حضرت زهرا — عرش را داد زیب و زیور و نگار
آنکه آمد بشان او نازل — هل اتی از مهیمن ستار
او تصدق دهنده بر سائل — خاتم نور و نار بر بیمار
شرزه که برگرفت و بخت — سر ابطال و ریشهٔ ابرار
سیف یزدان کشندهٔ باطل — صارمش قاسم تن کفار

تیغ او چون هلال ساطع شد   همچو شب شد بال شرک نهار
رمح او در کفش زبانه کشان   شعله سان شد بسینه کفار
لیث آل لوی که کرد ابید   از نهیبش بهفت مو رفت قرار
مرجع مرد و زن هوم نشور   ولی حق قسیم جنت و نار
بود جهد علوم ربانی   پیش ازان کشش بمهد قرار
آنکه شد باب علم شهر نبی   منفتح زو هد این اسرار
بود رشش را افضل و دانا   برتر از خیل قدسیان بیدار
پا نهاد او بدوش پیغمبر   سر که بشکستش ز گنبد دوار
ید او راست شد بکسر صنم   زانکه بد دست قادر قهار
بت شکست و شکست رونق کفر   با صنم شد بهر دیار شعار
اوست شمس شموس و بدر بدور   اوست نور ثوابت و سیار
اوست وجه خدا و اصل قدیم   حاصل از وی بود اصول کبار
فرع او اصل هر اصول بود   اوست مقصد بجمله آثار
آنکه نور خدای لم یزلی   وی منیر عوالم انوار
ز علو صفات و رفعت ذات   بخدائی نمودنت اسرار
تو نبی را برتبه چون هرون   کی سزاوار رتبه ات اغیار
چون رشته [illegible] احمد
هست علی ع ولی بنص کتاب   جانشین محمد مختار
این مبرهن بعقل و فراست   هم متین بسنت اخیار
کی توان گفت با وجود علی   هر لئیم و دنی شود سالار

در پیش زخم زده بهم سوز
چو بسمل نیزه جا کار جبرئیل
کلثوم را کجا زده بهم سوزش کی بیم
در پیش چشم عابد بیمار جبرئیل

و له

فی المرثیه

از چیست یا ملک از بهشت آسمان بسوز
از چشم روزگار بود خون بیان بسوز
شد از سموم حادثه گلزار دین خزان
با شید بلبلان ز صدا از فغان بسوز

کوبت

گویمت مهر منان که بود
آنکه جان را فدای او میکرد
آنکه در نصرتش سر اندر کف
آن محب خدا و محبوبش
مبغضش را رحیض مادر داد
گشت ظاهر کمال دین از او
مدعی نص آیت اکمل
آیهٔ انما بداو محصور
من ندانم امام بعد رسول
جاهلی چون بشان عالم
مدح قنبر نمیتوان گفتن
یا علی خادم شریعت را
زیر ظل حمایت گیرش

آنکه شد بر نبی قرین مددکار
نه که خود را برادر نمود اظهار
هم بدفع عدو بدی یاداز
که بایمان و ولای اوست مدار
یا که عنبری بماد رش بکنار
که خدا ایش نمود این اظهار
مدعی چون نمایدش انکار
او ولی و ولای اوست حصار
جز عباد الکرام والاطهار
دم به بند و بسیج این طومار
چون شوی مشتری آن بازار
روز محشر زما و صین بشمار
ننزلش ده بمنزل ابرار

فی مدحه علیه السلام

که دارد چون علی شاهی سوار و سرور و صفدر
همایون بخت و فرخ فال و ملک آرا و دین پرور
شه گردان سر مردان سوار و صفدر میدان
وصی و ابن عم و داماد و نفس و روح پیغمبر

عطای خلعت تشریف ربانی	علی را دادن	فرس دلدل کمر جوزا سپر لوح و قلم محور

از علی محرم و آگه ز صنف
این نامی است آنکه بود در بیان هنوز
جاری درخشم در مهر بود چو خون
باشد چنین که نشد بود آن هنوز
عبارت است محمود عهد در زبان نکوه
تا آن حسین او در نشان هنوز
کون و مکان بود ... ازل ... نگر
... دروی سینه ازدیه مکان هنوز
خورده ... شده گویا در غار
عریان ... جسم ... شد ... هنوز

قبایش را ز استبرق | لعمرک تاجش از مطلق
عطایش ذوالفقار از حق | شراب از شربت کوثر
دو باده پیش از قرآن | بود مدح شه مردان
کنم گر این همه اعیان | مطول گردد این دفتر
خدا او را شه دین گفت | احمد انت منی گفت
زهی روح الامین این گفت | زهی حیدر زهی صفدر
نباشد چون جمال و | زلف و خال عارضش هرگز
گل خوشبوی و سرو سبز و | نسیم خام و عود تر
یقین مشک و مطلق | امام حق علی را دان
بجن و انس و وحش و | طیر و مار و مور و ماه و خور
خدا گفت و نبی گفت و | امین گفت و نه من گویم
علی عقل و علی روح و | علی جسم و علی جوهر
علی طالب علی مطلب | علی شارب علی مشرب
علی ملت علی مذهب | علی آن شاه اژدر در
علی قلزم علی عمان | علی موج و علی طوفان
علی لؤلؤ علی مرجان | علی کشتی علی لنگر
علی جسم و علی جان و | علی دین و علی ایمان
علی والی علی والا | علی صاحب علی سرور
علی مولای درویشان | علی خصم بداندیشان
علی دیباچه ایمان | علی مستوفی دفتر

عشقی بزند چو لب کی بود
امروز شور و عشق الا م زمان ...
و امام ... زند الا ...
امروز کین بند بود ساربان ...
از بار غم ... قد ما ...
بر کوی صنم شیرین زبان ...
معشوق را ز دیده و خون دل ها
باشد سکینه تشنه ابروان ...
دنیا دم دو وزن ... شد گر بود
کای ... زینب ... مانان ...

اگر گذری بتربت جودی بدار گوش
ار بشنوی که دارد از نغمه فغان ... هر سوز

در مناقب امیر مؤمنان و در مصائب سرور شهیدان گوید

علی شاهنشه دوران ... علی رزم آور میدان
علی کعبه علی مروه ... که در وی زاد از مادر
که برکندی و بدریدی و ... بپریدی و بشکستی
در از خیبر لب از آذر ... سر از عنتر بت از بتگر
همی خواهم که گویم ... تک سخن اندر ثنای او
نخواهندم اگر ظاهر ... پرستان غالی و کافر
اگر میخواست یزدان تا ... شود بر صورتی ظاهر
بچشم خلق ظاهر مے ... شدی بر صورت حیدر
ثنا و نعت و مدحش را ... خدا گفت و نه من گویم
بتوراته و بانجیل و ... زبور و صحف و قرآن در
بگاه امتحان و ... معجز و برهان او گشته
هلاهل شهد و قطران شیع ... نیران سبز و خار از بر
لب معجز نمایش گر ... بجنباند به شیرینی
بیارد در دل آذر ... هزاران چشمهٔ کوثر
جوان مرد و جهان بخش و ... کرم داری که بخشیده
بسائلان شاهین ارا ن ... بمرده جان بکافر سیر
نبود از آب و خاک و ... باد و آتش اندر آن بهره
نبد از نور و نه از مشک و ... نبد از روح و نبد از نور
گرش دیدی شدی آدم ... غلام و چاکر و بنده
بجان رستم تن بهمن ... به سر گیو و بدل گودرز

مثل

مثال دلدلش شیر و | پلنگ و ببر و نیز آهو
بسینه چشم و سرین گرد و | میان باریک و کوچک سر
بگاه ضرب آزمایی | بوقت جنگ در میدان
چو رعد شد و برق تیز و | بسهم کین و چون صرصر
الهی دشمنانت را چو | صبح و شام و سال و مه
غل و زنجیر در گردن | ز آهن حلقهٔ چنبر
برای دوستانت را | بباغ جنت المأوی
قرین حور و وطن خلد و | عسل شیر و فلک ساغر
کنم دعوی مداحی | چه در ایران چه در توران
بمصر و شام و هند و چین | نگوید کس ازین بهتر
نیم کمتر ز فردوسی و | خاقانی و کاشانی
بنظم و نثر و گوش و هوش | فقیر و نقل و زیب و فر
ثناخوان تو عرفی | اندرین عالم بود خوشدل
که فردا میرسد جام | شرابش از لب کوثر

من هابیه

عرش خاک سر کوی تو تمنا میکرد | به حیات تو قیتم خواهش بیجا میکرد
داشت گردی ز سر کوی تو عیسی با خود | کور را با غلش آن بود که بینا میکرد
درمیان فرق نکرد با تو چه بد تا چه صبح | میکند قنبر تو آنچه مسیحا میکرد
جبرئیل ار نشنودی ز تو تعلیم قبول | کی پر سوخته را تا بفلک وا میکرد

ای نور لایزال که از عالم ازل
جبریل خادم در دولتسرای تست
ای آفتاب برج ولایت که آفتاب
پیوسته زیر سایهٔ همای لوای تست
ای خسروی که چتر گردون بلی جناب
از بحر جود و لطف و عطا و سخای تست
ای فخر ممکنات که از کل ممکنات
یکبارگی گشت هرکه ولی آشنای تست
آنجا که عقل می نبرد پی ز هیچکان
آنجا که ره نیافته او هم جای تست

گنبد

گر بند نقش کف پای تو بر کتف رسول
گر مقصود تو بودی بجهان در خلقت
نوح گر یاد نمیکرد ترا در طوفان
گر خلیل الله بباطن نه دخیل تو شدی
یونس از عروهٔ وثقی جنابش نشدی
گر نه بودی تو در اسلام میان همه کفر
گر نه ایوب نبی از تو مدد می طلبید
هرکس امروز پی بزم و نشاط و طرب است

عمرو از بت شکنی حرم حاشا می کرد
روح آدم بخدا گر به تنش جا میکرد
کشتیش کی بنجف منزل و ماوا میکرد
از جنابش شرر نار چه پروا میکرد
سیر عالم بدل حوت بدریا می کرد
علم نصر من الله که برپا میکرد
زخمهای تن او را که مداوا میکرد
هاهب خسته بجود و عده فردا میکرد

در مدح حضرت حجة عصر از گفتهٔ کربلائی صادق شهیر بمداح

اوّل ز لطف خالق خلاق دادگر
بهر مدیح حامی دین محمدی
چه چه زنان زشور کند ناله دمبدم

طبعم ز شوق عشق بر آورد بال و پر
هردم ز شوق عشق کنم ناله از جگر
ورد زبان اوست بهر شام و هر سحر

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای والی ولایت و ای پیشوای دین
برپشت زین برآ و بکش تیغ از نیام
بنگر که خانه های محبان و دوستان
یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن

یکپایه قصر بارگهت چرخ هفتمین
تا کفر سرنگون شود از صفحه زمین
گشته خراب از ستم ظلم ظالمین
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای [illegible] نور و جان حسین بن پیغمبر [illegible] شفاعتی
[illegible] بر اعدا و دین [illegible]
[illegible] ازین جدا [illegible]
[illegible] حسن [illegible] واجب
وارثی تو [illegible] فانی
[illegible] زینب [illegible]
اسیر آل رسول [illegible] غمهای
عالی پناه دولت و محمد [illegible] عرب
[illegible] جان [illegible]
از [illegible] عشق [illegible]

ای حجت خدای تویی بر همه امیر / حاکم تویی بملک خداوندی قدیر
گر بنگری بقهر بگنگان آسمان / هر دم هزار ناله برآید ز چرخ پیر
عدلت اگر بدهر زند کوس الحذر / در بیشه روبهی شکند صد هزار شیر

یا صاحب الزمان سر حدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

از نعرات قدسیواتیان خروش / آید ز خوف مغز سر پردلان بگوش
از بیم ذوالفقار تو لرزان بهر طرف / پیلان نهان شوند بسوراخهای موش
جانم فدات باد که وقت سواریت / غاشیه جبرئیل امین میکشد بدوش

یا صاحب الزمان سر حدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

گر بگذرد صلابت رمح تو در مصاف / رستم گریز پای شود تا بکوه قاف
گر نوک رمح تو بزمین آشنا شود / گاو زمین بروی سمک اوفتد بناف
دارم امید کز کرم خویشتن کنی / یاران و یاوران خود از لطف خود معاف

یا صاحب الزمان سر حدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای شاه باوقار که گردون بدست تست / گفتم غلط که مرتبه قدر پست تست
شاها برو بخرام که امروز روزگار / بر مطلبی که دست ندارد بدست تست
بر گردن اعادی دین ذوالفقار کش / در وقت انتقام بزن مزد دست تست

یا صاحب الزمان سر حدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای شیر کردگار کجایی که ماتمی است
یکباره مجلس همه [illegible]
تو در مقام و نسب [illegible]
[illegible]
بحال [illegible] که در مجلس [illegible]
بازوی [illegible]
[illegible]
شاها [illegible]

السلام

اسلام منهدم شده و کفر آشکار | دنیا بکام مردم بی اعتبار شد
افسانه شد حدیث رسول خدا بخلق | یاسین بود که خوانده بگوش حمار شد
یا رب باذن تو و باواز جبرئیل | مژده رسد که شاه ولایت سوار شد

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

ای صاحب زمانه زمانه خراب شد | دلهای دوستان تو از غم کباب شد
اسلام شد ضعیف و قوی گشت پشت کفر | رخنه بدین حضرت ختمی مآب شد
از آستان جد تو ای شاه تاجدار | یکفرقه زند گشته و یکفرقه باب شد

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

خلق زمانه تابع اهل ظلام شد | رسم و مروت از دل مردم تمام شد
انصاف از میانه خلق خدا گریخت | چون آهوئی که وارد بیت الحرام شد
آن ذوالفقار حیدری ای شاه دین پناه | برکش برون خرام دم انتقام شد

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

مردم ز معصیت پی بارگران شدند | جمله مطیع سکه صاحبقران شدند
با هم پدر پسر شب و روز در جدال | بنگر که دختران بری از مادران شدند
با این دو روزه فانی دنیای بیوفا | از بهر سیم و زر همه جامه دران شدند

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

[illegible]

دست

دست ید اللهی چو تیغ دو سر کشی
باید ز خارجی همه قطع نظر کنی

مولای من ز مرحمت خویش بادیت
رحمی بحال صادق مداح گر کنی

وقتیکه پاوران تو اندر رکاب تست
دارم توقع آنکه مرا هم خبر کنی

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

یا رب بحق گوهر دندان مصطفی
یا رب بخون فرق علی شاه اولیا

یا رب بحق سرور لب تشنگان حسین
یا رب بنالهای اسیران کربلا

در وقت رفتن و دم نزع و فشار قبر
از دامن علی تو مکن دست ما رها

یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن
عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن

قصیده فی مدحه علیه السلام

هر صبحگه که شاه این چرخ اخضری
گرداند آشکار گل زر جعفری

آرد برون چو گوهر یکتای خویش را
پنهان بزیر پای کند جمع گوهری

هر را بجلب چنان مشتری دهد فشار
کاعضای او وجود ندارد ز لاغری

از دست خویش خامه تحریر افکند
شخص عطارد از پی اضمار مضمری

از دست زهره چنگ فرو ریزد آنچنان
دوری کند ز باده صهبا و ساغری

مریخ را به پنجه شیر افکنی کند
از تندی و ستیزه گری حمله کی بری

از راه شرم دیده خود مینهند هم
تا بیند آن جمال دلارا مشتری

پیر زحل بفکر شعاع جمال او
آئین فکر دارد و راه تفکری

خوانند و فذ که ترا بهر خود خدا
خود گوی که تو غیر خدائی چه دیده اند
جسم خرد بهیچ صفت غیر خدا ندید
در جوهری که ذات ترا آفریده اند
ای داد خواه خلق کجائی که شاکیان
سر از غبار جسم جهت برکشیده اند
ای پرده پوش خلق کجائی که کودکان
پا پی دو معجر از سر زینب کشیده اند

کردند تا بتابست ز انوار روی او
وانی که از چه روی همی یافت آفتاب
از آن سبب که بهرهٔ خود هر صباح شود
روی ادب بسود بر آن آستان اگر
هر روزه اقتباس کند نور خویش را
آن روضه که خواندهش از جنت برین
آن روضه که طارم اخضر منکسیه
آن روضه که خوانده خدا وادی السلام
شاها شفر بان الهی بجز نبی
آدم اگر نجست ز تو راه مغفرت
تعلیم اگر نکرد جبریل از ازل
آن کشتیی که نوح در او یافتی نجات
موسی که یافت بر همه قبطیان ظفر
تعلیم اژدری نعصایش نکردی ار
گر با خلیل داخل آتش نمی شدی
مجموع منزلات مقامات احمدی
خواهم کنم ز معجزهٔ دست تو بیان
در روز رزم تیغ کشیدی چو از نیام
راه عدم به پیش گرفتند در شتاب
تیر است شهاب ثاقب تیغ تو همچو برق

از صفحهٔ ممالک آفاق مدفنی
از اختران ثابت و سیاره برتری
بر خاک آستانهٔ دربار حیدری
می یافت کی شعاع منیر و منوری
زان روضه که کرده به جنت برابری
ترسم که کرده ام غلط از راه خودسری
با خاک آستانهٔ آن روضه همسری
یعنی سلامتی چو بر آن روضه بگذری
چون اخترند جمله تو چون مهر مشتری
مغفوری از برایش نگشتی میسری
در بحر فکر بود هنوزش شناوری
لطف تو در سفینهٔ او کرد لنگری
دادی تواش بدست عصای مظفری
کی می شکست رونق بازار ساحری
بستان سرا کجا شدی آنگوه آذری
موجود در وجود تو الا پیمبری
این بس که دست خالق یکتای داوری
کردی اشاره در صف اعدا صفدری
سرها به بی تنی همه تنها به بی سری
لی لی غلط نموده ام اغفرلی اغفر

کی کرده است برفت بتیغت برابری — کی میکند شهاب به تیر تو همسری
کفار اگر ز قدر تو آگاه میشدند — کم میشدی ز روی زمین نام کافری
آنها که مدعی مسند خلافت نه حق تست — اسناد اینکه هست شریک تو دیگری
مانند بآنکه انت الهی کنند خطاب — فرعونیان زشت بگوساله آذری
فی النار والجحیم بذوقوا و بحر قوا — آنها که غصب جاه تو کردند از خری
باشم اگر غلام غلام غلام آل تو — بهتر ز تخت خسروی و تاج قیصری
گر دیگران کنند تفاخر بجاه و مال — ما را بخاک کوی تو فخر است تا جری
ایکاش آن زمانکه مرا مرگ در رسد — جسمی دفنت من نقا اللطف فی الغری
ارجو بجود لطفک یوم القیامتی — اعطِ علیّ کاساً من الماء کوثری
اهد الی الصراط و بلغ الی الجنان — چون هادی طریق نجاتی و رهبری
خاک قدوم زایر کویت نکوتر است — در دیدهٔ محب تو از مشک اذفری
شاهد ز شهد شکر این نظم برشکست — دکان شهد ریزی بازار شکری
دارم امید آنکه قبولش کنی ز لطف — چون یافت در صفات تو طبع سخنوری

فی مدح امیر المؤمنین علیه صلوات الله و سلامه

دوش گفتم برهروی آگاه — که چه باشد طریق رهرو راه
گفت صبر و قناعت و تسلیم — با هزاران رجا هزاران بیم
عجز و افتادگی و مسکینی — بری از خویش و خویشتن بینی
گفتم این خود که یافت بگو — گفت مردان بسی بهانه مجو

اطفال تو گرسنه بشام ولی بخفت
این قوم سگ بکشتن ما دور سینه
داد چو دیا بهومنی اگر بیت
کن ادعای عشق که ارزان خریده

اتمام محبت نمودن حضرت امام حسین علیه السلام بلشکر کوفه و شام

ز فلک راز ازل اکبر رخشنده بم
فنی زاینده صدا و بخدا بنده میم

گر ترا چشم راه بین باشد — شرط مردان راه این باشد
زن که او را طریق مردان است — زن مخوانش که مرد مردان است
آن زنی کو مهین تر از همه بود — دخت پاک رسول فاطمه بود
جان مردان نثار خاک رهش — خاک ره تاج آفتاب و مهش
مهر و مه چیست عکسی از رویش — نه فلک چیست گردی از کویش
در زمین و فلک کجا بودی — کفو او گر نه مرتضی بودی
رو هما خویش را قلندر کن — مدحت خاندان حیدر کن
این همه از پی تو غایت اوست — که مرا ره سوی ولایت اوست
رودها نزا مشک و عنبر شوی — بعد از آن شو ثنای حیدر گوی
گر شوی آگه از مقام علی — کی بری بی ادب تو نام علی

فی مدحه علیه السلام

بسم الله صحیفه هر مدعا توئی — سر دفتر ستایش حمد خدا توئی
زوج بتول و ابن عم مصطفی توئی — ای جانشین حق بر رسول خدا توئی
کفر است چون نصیر که گویم خدا توئی — یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

افتاده ام شها بطلسم سکندری — از گردش زمانه بگرداب اخضری
از مهر خویشتن ذره ذره پروری — زین لجه غریق تو ما را برون بری
ای خضر پی خجسته مرا رهنما توئی — یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی
با مهر تست سینه و دل نقش تو امان — یا مرتضی علی پسر صاحب الزمان

باعث خلقت افلاک و جهان پیغمبر
[illegible] خلیفش دو جهان بنده منم
[illegible] همه مخلوقم
حجت خالق یکتا [illegible] بنده منم
[illegible] از ره تحقیق [illegible] ازل
[illegible] پوشیده [illegible] بنده منم
محرم راز [illegible] از روز کهن
هشت جنت کف خاکی [illegible] بنده منم
روشنی بخش [illegible] دریای کرم
لؤلؤ [illegible] بنده منم
صدف فاطمه را گوهر ارزنده منم

غیر از درت پناه ندارم در این جهان
چون آفتاب در همه جا جا بجا توئی
کمتر کمینه ز غلامان حیدرم
هر چند روسیاه و گنه کار و مضطرم
دانم یقین که شافع روز جزا توئی
کلب تو ظاهر است شاه رضا قسم
بر آفتاب برج سپهر سخا قسم

در هرچه بنگرم ز زمین تا آسمان
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی
از روی صدق خاک کف پای قنبرم
لیکن بروز حشر چو پروانه محشرم
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی
یعنی بنور چشم شه لافتی قسم
ای نور دیده نیز بدان خاکپا قسم

حلال مشکلات بشاه و گدا توئی
یا مرتضی علی بخدا رهنما توئی

فی مدحه علیه السلام

هر دم که با رقیب کشی ساغر از بصد تم
بستی ز تازه عهد محبت بدیگران
تا کی بدست غیر دهی ساغر و صفا
بر من جفا و جور از این بیشتر مکن
زانروز ترس کز غم جور و جفای تو
قایمقام ختم رسل صدر اوصیا
آن شاه دادگر که ز تاثیر علم او
آن کرم که بوقت عطای او
مثلش نیافرید کسی بعد مصطفی

صاحب

ریزی بساغر دل پر خون شراب غم
بر عهد دیرباز شدی نو قلم
تا کی کشی ز رشک من آن زلف خم بخم
مپسند اینقدر بمن زار این ستم
بر در گه شه دو جهان شکوه آورم
شاه نجف علی ولی شافع امم
گرگ شبان شعار شبانیت بر غنم
نی جود کان کهکاف کند نی عطای یم
تا جمله کاینات بر آورد از عدم

عهد جبینانی من کرده بطفلی جبریل
عرش را از اثر پا نوازنده منم
چه شد امروز که از جور سما در لب بام
آنکه آتش بدل مشتری افکنده منم
این این باغ جهان تن زدن و است چو در
آنکه بیچاره دل ز جهان جان کنده منم
خسرو دهم وآه فخر و عزی اندرهم
بحجبی فخر و اورنگ برازنده منم
بودی از یاد لبش غنچه همی زنده و
آنکه شد از دم عیسی وشی او زنده منم

معراج

معراج چون بدوش نبی کرد از شرف | بر جای دست قدرت حق آمدش قدم
در دهر مشکلی نگذارد اگر دمی | آید ببارشش ابر عطایش چو از کرم
بحث برابریش اگر عقل کل کند | جاهل بود بجا فضلی ار او بهم
چون داشت او تقدم بالرتبه از همه | زان شد حدوث ذاتش همسایهٔ قدم
چون پیش مهر ذره از آن نیز کمتر است | در جنب بارگاهش این نیلگون خیم
در مدرس تو طفل نوآموز جبرئیل | انگشته فضل و علم تو برتر ز کیف و کم
خورشید و ماه از رخ تو کرده کسب نور | اندره ز نور تو خورشید و ماه هم
حکم تو بر تبدل معنی اگر شود | گردد اعم اخص و اخص میشود اعم
صد جا نهد جبین بزمین بهر سجده ات | جبریل چون ببارگه تو نهد قدم
در طبع گرچه ز اول ایجاد تا بحال | خاک و هوا و آتش و آبست ضد هم
گردند سازگار بهم همچو جسم و جان | لطفت دهد ببارشش اضداد گر رقم
شیر خدائی از شرر ذو الفقار تو | نبود ز بیم شیر اجم را مجال دم
از حملهٔ تو دور نباشد بزیر خاک | عظم رمیم دخمهٔ رستم شود لغم
چون بیت مدح شیر خدا را نهایتی | خاور تو این ثنا بدعا ساز مختتم
تا هست آستان تو محراب انس و جان | تا هست روضه ات بجهان قبلهٔ حرم
باشند دوستان تو محسود خاص و عام | گردند سر بریده اعادیت چون قلم

فی مدحه علیه التحیة والسلام

یافت چون خسرو انجم شرف از برج حمل | شد ز نو جمله جهان مهبط انوار ازل
گشت در بزم چمن شاهد گل بزم افروز | داد بلبل ز نو آئینهٔ جان را صیقل

سبزه خط شادی نو داد بعالم سبزه
شبنم و ژاله بروی گل و لاله است چنان
در چمن رایحه یوسف گل گشت پدید
زلف سنبل سر گل چو بر انگند صبا
باز آمد بچمن رقص کنان باد بهار
هر افسرده دلان چمن آور بهار
باد دم سرد خزانی بچنین فصل بهار
منزوی گشته و کاهیده شده مستهلک
شرح بیمهری ایام بدل می گفتم
گفت این حرف نباشد ز تو هرگز معقول
دهر آن عرضه ندارد که کند بی مهری
منفعل گشتم و استعجال سمند فکرت
از پس آینه فکر بگلزار نشار
شد شکرخواری مداح شهی کو راهست
معدن مکرمت و جود علی عالی
شهسواری که برزم و بهم رمحش
آنکه گر امر بامرش اضداد کنند
کار فرما چه شود عدلش اندر عالم
آنکه گردون نشنیده است ترا مهر و نظیر
میکشد خامه ابداع تو ترکیب جهان

تا که سر زد چو خط یار ز اطراف چمن
که توان بر عرق روی بتان کرد مثل
چاک زد در بر خود غنچه قبای مخمل
رونق ماضی گل گشت ز نو مستقبل
چونکه بنهاد بنا بلبل خوشخوان بغزل
از گل آتشی و لاله بستان منقل
من و دل هردو بکنجی ز غم و درد کسل
مضطرب گشته و آرام شده مستاصل
که چنین است بما این فلک از عهد ازل
چونکه مدح شه دین هست ترا شغل و عمل
با چنین بنده مداح شهنشاه اجل
بر جهاندم سوی میدان مدیحش زحل
طوطی ناطقه شد با لزبان مستعجل
کمترین خادم در مشتری و شمس و زحل
که نشد مشکل کس ضربت دستش حل
رمح رامح فتد از کف چو سماک اعزل
ابر اجابد هدا آتش سوزان مشعل
مهربان تر ز شبان گرگ شود بهر حمل
دیگه ایام ندیده است تراشه و مثل
میدهد قبضه شمشیر تو ترتیب ملک

هرکه یاد آرم بزم کلاب سرو صبوح
چیم بجوش ز غم ... چون ...
چون بشکفد شکوفه در باغ یاد آرم
از سبزه چمن آن زخمهای کار
ازیاد مدعا سرفرازیست چشم
ازاد که چه حاجت سروی که چوپای
کوه بود در افغان در قشلاق بکند
هرکه بود در افغان در ... بی
مرد وستان سواره پاید بود پیاده
ای چرخ سفله ...

میبرد تهنیت جود تو بر آز کرم — می تند رشته ارشاد تو بر علم عمل

قالبی شرع و وجود تو بقالب چون قلب — عالم کون و نهاد تو ز عالم مجمل

ذره مهر تو شد رهبر عیسی بفلک — پرتو نور تو هادی موسی بجبل

بهتر از هر که بعالم ز عدم پای بنهاد — برتر از خلق و فروتر ز خدا عز و جل

ثانی جهل مرکب بود از نادانی — گر کند بحث مساوات تو عقل اول

بل نمیگشت باو فیض وجود ارزانی — هر زرکیت گر اقرار نکردی ز ازل

حال را گر تو کنی حکم که جاوید بمان — نگذارد ز عدم پای برون مستقبل

گر دهد لطف تو بر نطق جمادات رقم — خواند از لطف خوشت ریگ روان بحر رمل

ور شود حکم تو بر قلب طبایع صادر — همچو کافور شود طبع همه شهد و عسل

تا کند مدح تو تحریر دبیر افلاک — در جهان میکشد از خط شعاعی جدول

بمشامش نوزد رائحه خلد برین — هر که دارد بدل از کین تو قدر خردل

خصمت از نیش خدنگ تو بهنگام مصاف — نتواند که برد جان بدو صد گونه حیل

در جهان هر که قدم در ره کین تو نهاد — تیره گرد آینه زندگیش زنگ اجل

چون خدا مثل ندیده است کسی ذات ترا — دیده گر چشم کسی بود یقین بس احول

چون نگویم که بود ماهیت عین وجود — زانکه امکان و وجود تو بود لا ینحل

نتوان فرق کلام تو ز فرقان کردن — ای کلام تو باعجاز چو وحی منزل

سرورا بنده درگاه تو خاور امروز — آنچه گفته است بمدحت ز مفصل مجمل

دارد امید که مقبول جنابت گردد — خود ندارد بحقیقت اگر آن وقع و محل

لب گشاییم بدعایت که دعای تو کنند — از تن خسته دل خسته برون جمله علل

تا هیولای جهان قابل صورت باشد — تا با فلاک و بارکان نرسد هیچ خلل

روز سیاه زینب اندر خرابه شام
گذاشت بهر چه دی معنوی روز و روزگار

وله فی المصیبة

باشد دین فلک جور و ستم یعنی چه
خسرو بحر و بر و دنیی و عالم یعنی چه

ابن عم زهرا و عثمان کس را
لب کبود از عطش اندر لب یم یعنی چه

برق کفر پا و در کشور دین
کشته سردار و علم گشته نگون یعنی چه

ذات احباب تو باد از سوانح محروم | خوهر خصم تو باد از عوارض مختل

من کلام رومی فی نعت رسول الله

مصطفی خیر البرایا | صادق الوعد الامین
مصطفی تاج الرسل | سلطان دار الملک دین
مصطفی نور هدایت مصطفی شمع صفات | مصطفی در بارگاه اصطفی مسند نشین
مصطفی صبح سعادت | آفتاب سروری
مصطفی محض عنایت | رحمة للعالمین
مصطفی ماه عیان مصطفی شمع جهان | مصطفی امن و امان مصطفی نور حسین
مصطفی محبوب جان | مصطفی جان جهان
مصطفی فتح قریب و | مصطفی نور قرین

آفتاب انبیا آدم از او با حسنیات | صاحب اسرار وحی و مهبط روح الامین
یه شکافی کاسمانش حلقهٔ انگشتریست | خاتمی کورا بود کونین در زیر نگین
آسمانرا از ستاره کرمزین کرده اند | ال ابنش هر یکی هستند خورشید مبین
ای جمالت دلکشا برقع ز رویت برفگن | وا رهان از تاب هجران جان های حزین

فی مدح امیر المومنین علیه السلام

آفتاب وجود اهل صفا | وان امام مبین ولی خدا
آن امامی که قایم است بحق | در زمین و زمان و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمه | او منزه ز شرک و کفر و ریا

گاه در کنج نور وگهی آور در جنت
سر بسر عرب و شاه عجم یعنی چه
ال طه همه بی معجز و بی نام نشان
ال سفیان همه در ناز و نعم یعنی چه
کشته عضب لئی شمر که قاتل رسول
تیغ کین بر گلوی سید حرم یعنی چه
پیکر تشنه بسوزان شعیر در خیمه
سر دور از بدن و جور و ستم یعنی چه

ولہ فی المصیبه

عالم وحدت است منزل او / او برون از [illegible] تا [illegible]
او ذات حقیقت انسان / جمله فانی و جان بود در جا
هست باقی چو ذات خالق و خلق / وان صفاتش علی عالی را
نیست خالی صفات حق از ذات / هست ممسوس او بذات خدا
اوست او کنج مخفی لاهوت / که ز حق او ز حق شده پیدا
شد آن کنج علی بی پایان / هست مقصود او علّی علا
حکمت او جز او نداند کس / که حکیم است و عالم الاشیا
ناصر انبیاست او بحق / اولیا راست دیده بینا
او بحق است و حق باو ظاهر / او بحق است جاودان جانا
لمعهٔ نور روی او گردید / آفتاب از ضیای او پیدا
بود از نور او دل آدم / زان شده تاج مظهر اسما
مطلع گشته بر همه اشیا / آدم از علم آن امام نقی
سجده بردند بهر او ملکوت / زانکه بد نور خالق یکتا
شیث در خم بدید نور علی / گشت واقف بعالم اعلا
نوح از او یافت آنچه می طلبید / تا رساندش بمنزل علیا
کرد ذکرش خلیل با خلّت / تا که شد نار لاله حمرا
جمله نسرین و سنبل و گل شد / نار نمرود بر خلیل خدا
نور او دید و کرد اسمعیل / خویش قربان کیش او بصفا
یاد او کرد یوسف اندر چاه / تا گرفتش سریر مصر آرا
بسکه نالید پیش او یعقوب / بوی یوسف شنید و شد بینا

سرو سهی گلشن ایجاد شده
یا قامت عرش زینت [illegible] شده
[illegible] برای علم عرفان
عالم ز ازل [illegible] ایجاد شده
امروز [illegible] کشتی ایجاد شده
[illegible] چنین بحر موجی درکی
بس بهر [illegible] شده
[illegible] آن سر [illegible] عشق
همچون سر زینب سر سجاد شده
افتاده [illegible] سرو قد قامت ابر
حسن قامت [illegible] شده

نور او دید موسی عمران / گشت واله در آن شب یلدا

گفت یارب مرا نشانی ده / گفت دادم ترا ید بیضا

لطف او همدم مریم / گشت عیسی از آن سبب پیدا

بود با جمله انبیا در سر / بود با مصطفی مع الاسرا

در شریعت در مدینه علم / در حقیقت امیر هر دو سرا

سر او دیده‌اند کونین / در شب قرب و در مقام دنی

رهروان طالبند داو طلوع / ناطقان صامتند داو گویا

علم جاوید شد برش روشن / گرد تحقیق سرها او جی

گفت با امتان زراه یقین / که علی هست رهنمای شما

صادقان جمله روبراو دارند / کاو امیر است و هادی و مولی

تا شود روشنت که عالی اوست / با من ای خواجه کم کنی غوغا

ما همه ذره ایم و او خورشید / ما همه قطره ایم و او دریا

شمس دین چون تو عاشقی در عشق / جان فشاند اگر زبهر آن مولی

تا شود جانت وصل جانان / تا که باشی بعشق راهنما

وله فی مدح شاه اولیاء

آمد از غیب صورتی پیدا / که از او شد پدید نور خدا

واز صبح و اشتهار اشیاء شد / که از او هست هستی اسما

چهره او طلوع کرد از شرق / شد جهانی از او پر از بیضا

بود با نور مصطفی هم سو / مصطفی را قرین شده هر جا

دمجو و وصی از غم دلدار دو پوش
دل در بر او چون دل دلدار شکسته
نوک مژه بر دیده او چو پیچیده
با برگ جان نشاط خمر و نشاط گشته

وله فی المصیبة

چون مراد او همه گریست در بالا دیده
دیده ام خون شود و سینه بغداد اید
که بجا و ام لم زدند لبی از قطرات
از لب خشک مر تشنه لب بیاید

رمز این نور با تو فاش کنم — که کدام است این دل جویا
وانکه نور علی عالی اوست — آفتاب تجلیات خدا
نور او رهبر خلایق شد — راه از او یافت عارف شیدا
نور او دید آدم صافی — توبه اش شد قبول از اسما
فیض او شیث یافت ره بین شد — در یقین گشت عالم اسما
علم او خواند آن خلیل جلیل — گشت ریحان و ورد نار ورا
لاله زار است از آتش سوزان — آن زمان بهر آن خلیل خدا
نور او دید چشم اسمعیل — گشت قربان کیش او بصفا
نور او دید نوح پیغمبر — یافت از مهلکات بحر نجا
نور او دید دیدهٔ داود — گشت از آن نور صاحب آوا
نور او دیده سلیمان دید — پیش او وحش و طیر گویا
نور او دید دیدهٔ یعقوب — دیده اش شد بنور او بینا
نور او دید یوسف صدیق — یافت زان نور ملکت اعلی
نور او دید موسی اندر طور — طور از فیض نور شد سینا
نور او دید صالح ره بین — ناقه آمد ز صخرهٔ صما
نور او دید عیسی مریم — شد مبشر بسر ما اوحی
او خبر از محمد عربی — داد از کاینات بی همتا

هین خمش کن که عقل میگوید — که خموشی دهد نجات آنجا

ولہ فی مدحه علیه السلام

گر دلم میل تماشای حرم [illegible]
یاد دم از سر و قد اکبر ناشاد [illegible]
چون گذارد بکف خلق خدای [illegible]
یاد دم از خون کف قاسم داماد [illegible]
گر ز بیضی کرم زاد بروی [illegible]
یاد دم از خستگی سید سجاد [illegible]
چون شود شام و صدای [illegible]
یاد دم از زینب و از شام غم انجام [illegible]
گر کند بنده درگاه شه دین جود [illegible]
جود دی اندر دو جهان [illegible]

ای سرور مردان علی / مردان سلامت میکنند / ای صفدر مردان علی / مردان سلامت میکنند
ای شحنه دشت نجف / از تو بخشند دیده شرف / یاقوت و دُرّ و صدف / مردان سلامت میکنند
ای شیر و شاه محتشم / در دین و دنیا محترم / بحر سخا کان کرم / مردان سلامت میکنند
ای از همه عصیان بری / مردان عالم را سری / علم محمّد را دری / مردان سلامت میکنند
اندر سما نامت علی / وندر زمین نامت ولی / در علم و در دین کاملی / مردان سلامت میکنند
ای دلبر و دلدار تو / ای مونس و غمخوار تو / ای دین من اقرار تو / مردان سلامت میکنند
ای قل تعالوا تاج تو / دوش نبی معراج تو / ای تاج شاهان خاک تو / مردان سلامت میکنند
ای مطلع انوار ما / ای واقف اسرار ما / کرّار بی فرّار ما / مردان سلامت میکنند
ای نور پاک مصطفی / با مصطفی در یک عبا / ای مرتضی ای مجتبی / مردان سلامت میکنند
ای باد صبح مشکبو / سوی نجف آور تو رو / با آن امام دین بگو / مردان سلامت میکنند
آن نور حضرت را بگو / آن روح اطهر را بگو / آنحیّ حیدر را بگو / مردان سلامت میکنند
با سرور اصحاب گو / با مهتر احباب گو / با دیده بیخواب گو / مردان سلامت میکنند
با صاحب دلدل بگو / با آن گل و بلبل بگو / با حل هر مشکل بگو / مردان سلامت میکنند
آن حجة الله را بگو / آن آیة الله را بگو / آن نعمت الله را بگو / مردان سلامت میکنند
مفتاح درها را بگو / مصباح دلها را بگو / آن حوض سقا را بگو / مردان سلامت میکنند
معشوق عاشق را بگو / محبوب صادق را بگو / قرآن ناطق را بگو / مردان سلامت میکنند
با برج دو اختر بگو / با درج دو گوهر بگو / شبیر و شبر را بگو / مردان سلامت میکنند
با زین دین عابد بگو / با سید دین باقر بگو / با جعفر صادق بگو / مردان سلامت میکنند
با موسی کاظم بگو / با طوسی عالم بگو / با صایم و قائم بگو / مردان سلامت میکنند
هم با نقی گو و نقی / آن سید دین متقی / کی شاه تو نور حقی / مردان سلامت میکنند

وله

در مرثیه معصوم

ای آفتاب برج شرف کز ازل بود
در زیر پایهٔ قدت چرخ اطلسی
شاها توئی که هر سحر از خاور افق رسد
سایه بر آستان تو سر بهر پای بوس
تو تشنه جان سپردی و زین غم داغ ما بجگر
ما را دلیست پر غم و جانیست پر ز سوز
آه از دمی که اهل حرم بیتو [illegible]
در خون [illegible] باد [illegible]

با ساقی

با ساقی کوثر بگو	با شافع محشر بگو	با صاحب منبر بگو	مردان سلامت میکنند
با نور فیروزی بگو	با شمس تبریزی بگو	بابا دنوروزی بگو	مردان سلامت میکنند

در مدح اسد الله الغالب

شیر و ولی خدا	شاه سلام علیک	معدن جود و سخا	شاه سلام علیک
خواجه و خیر البشر	باب شبیر و شبر	راجع شمس و قمر	شاه سلام علیک
بودی و آدم نبود	بودی و عالم نبود	ماه فلک هم نبود	شاه سلام علیک
صاحب روز غدیر	قول بشیر و نذیر	شاه و امام و امیر	شاه سلام علیک
فاتح اهل فتوح	لشکر دریای روح	رهبر کشتی نوح	شاه سلام علیک
رد بلا را خلیل	خواست ز رب جلیل	گفت بدو جبرئیل	شاه سلام علیک
موسی از او نور دید	نام تو بر طور دید	خلعت و دستور دید	شاه سلام علیک
یوسف مصری نگاه	کرد در آن تیره چاه	نام تو بودش پناه	شاه سلام علیک
عیسی وقت دعا	نام تو کردی ادا	زنده شدی زو جهان	شاه سلام علیک
تا که خدا آفرید	خلق سیاه و سفید	چون تو نیامد پدید	شاه سلام علیک
مادر گیتی پسر	چون تو نزاید دگر	در ملک و در بشر	شاه سلام علیک
اول و آخر توئی	باطن و ظاهر توئی	مفخر و فاخر توئی	شاه سلام علیک
شاه همه اولیا	شمع همه اصفیا	تاج سر اولیا	شاه سلام علیک
نام تو بر آسمان	زهره و تیر آسمان	راحت روحانیان	شاه سلام علیک
سید و صدر کرم	گفت که ای ابن عم	همنفس عیسی و دم	شاه سلام علیک
شهر مرا در توئی	دین مرا سر توئی	صادق اکبر توئی	شاه سلام علیک

آل رسول همچو اسیران رنجبار
نظاره و ترکی و نصرانی و مجوس
کرده آن نظاره به هر عضو [illegible] جابجا به تن
کرده آن سر [illegible] به نیزه [illegible]
بود بجا [illegible] سید [illegible] بپای تخت
منسند [illegible] روی تخت [illegible]
وای از دمی که چوب گرفت آن [illegible]
بر آن لبی که داده پیمبر هزار بوس
چون دمی گذشت وقت [illegible] سیه پایان [illegible]
خوش آنکه روکنی بسوی کربلای دوست

پشت و پناهم توئی	در خور جاهم توئی	رهبر روز هم توئی	شاه سلام علیک
نور تو از نور من	ناظر و منظور من	ناصر و منصور من	شاه سلام علیک
صفدر روز غزا	صاحب حوض و لوا	والی امر خدا	شاه سلام علیک
حیدر والا تبار	شحنه روز شمار	قاسم جنات و نار	شاه سلام علیک
فضل تو جبر کردگار	کس نتواند شمار	یکصفت از صد هزار	شاه سلام علیک
صبح مرادم توئی	سجده آدم توئی	مقصد عالم توئی	شاه سلام علیک
چشمه حیوان توئی	حکمت لقمان توئی	مهر سلیمان توئی	شاه سلام علیک
میر من و شاه من	مهر من و ماه من	آب من و جاه من	شاه سلام علیک
دست بریده سخن	گرد شناییت در	دفتر ظلمت نشست	شاه سلام علیک
قبله ما روی تو	کعبه ما کوی تو	ماهمه هندوی تو	شاه سلام علیک
بغض تو طغیان بود	پیرو شیطان بود	لعنت یزدان بود	شاه سلام علیک
آمده ام شرمسار	دیده من اشکبار	پیش تو ای شهریار	شاه سلام علیک
پیش در باد شاه	هست ترا دستگاه	عذر گناهم بخواه	شاه سلام علیک
نیست کسم دستگیر	جز تو مرا نی نظیر	عذر مرا در پذیر	شاه سلام علیک
از ره دور آمدم	دیده و دل پر زغم	دست تهی ز دوم	شاه سلام علیک
رفع گناهم بده	خلعت جاهم بده	توشه راهم بده	شاه سلام علیک
	شمس شد چاکرت	فی فی خاک درت	
	گرد ره قنبرت	شاه سلام علیک	

در مدح شاه ولایت

وله
فی قصیده
ثمر آتش زان محزن هم از شکست
تا که غم بدل همه مختار شکست
هر دو کون کشته جهان تیغ ستم
رایت قامت جاه علم دار شکست
تا کون کشته زدن قامت گرد
کرد شر فدا خیر کرد از شکست
زد بر دست سر اجر فاز هر جب
چو بر محمل چو حرم زینب فلک

شاه همه مؤمنان ماه منور علیست
صاحب تیغ دو سر خواجه قنبر علیست

آنکه ولی خداست و وصی رسول
آنکه سلونی بگفت بر سر منبر علیست

آنکه ببردی بگرد حصن سلاسل خراب
آنکه برآورد گرد از در خیبر علیست

آنکه بزد ران عمر از در چشمش جدا
آنکه بینداخت سر از تن کافر علیست

پیش مصافی که بود در همه عمر خویش
آنکه بمیدان نکرد پشت بلشکر علیست

آنکه بمیدان زدی تیغ دو سر در غزا
بر سر زور آوران میر دلاور علیست

گوهر عطای خداست در صدف کبریا
از همه اولیا بهتر و مهتر علیست

آنکه بروز و شبان در طلب گوهرست
دیده دل باز کن دانه گوهر علیست

شمس اگر شاعری مدح علی گوی و بس
زانکه بروز وغا صفدر و سرور علیست

وله فی مدح سید الاولیاء

مستم ز جام فیض تو یا مرتضی علی
مست می مدام تو یا مرتضی علی

دارند روز حشر جگر تشنگان غم
چشم طمع بجام تو یا مرتضی علی

همچون شکر بکام دل عاشقان عشق
شربت بود کلام تو یا مرتضی علی

بر خوان خاص و عام جهان جمله ثابت است
لطف علی الدوام تو یا مرتضی علی

هر دم بباغ شرع سحابیست قطره بار
شمشیر نیلفام تو یا مرتضی علی

افلاک را بچرخ در آورده متصل
فیض علی الدوام تو یا مرتضی علی

صبح سفیده دم که علم میزند بچرخ
دارد سر قیام تو یا مرتضی علی

هر شب ز انجم است شررهای آتشین
از بهر احتشام تو یا مرتضی علی

[illegible]

وله

[illegible]

باشد بسوی کعبه مقصود روی ما
[illegible] آنچه بود آرزوی ما

چرخ برین فتاده مدام از پی شرف | چون سایه زیر بام تو یا مرتضی علی
دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو | روشن ز انتظام تو یا مرتضی علی
ورد زبان ماست باخلاص صبح و شام | از روی شوق نام تو یا مرتضی علی
پای طلب نهاده ز سر در رهت ز شوق | هستم سگ غلام تو یا مرتضی علی
هستم همیشه همچو طلالی ز راه شوق | در ظل اهتمام تو یا مرتضی علی

فی مدحه علیه السلام

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
ولی والی والا امیر عرش جناب | که هست خسرو خاور کمینه چاکر او
ز قید خسروی هر دو کون آزادست | کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او
محبت تو بود بر حرامزاده حرام | بنزد آنکه حدیث نبی است باور او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری | که دست غیر گرفته است پای مادر او
بود بروی زمین قصری از ریاض بهشت | تبارک الله از آن روضهٔ مطهر او
مقام عالی از آن یافت جبرئیل امین | که خاکروب حریم تو گشت شهپر او
سرور نشاهٔ توحیدش از کجا باشد | کسیکه بادهٔ شوق تو نیست در سر او
ز روی لو کشف و من عرف به نیم نظر | وجود صورت کونین شد مصور او

من از کجا و ثنای تو از کجا هیهات
ثنای آنکه خدا گفته و پیمبر او

فی مدح اسد الله قدرت الله علیه السلام

ما را خیال بحر بود نیست غیر دو
بر حال ما گواه بود موبموی ما
گفتی فدای من شده ام خود بحکم عشق
کاش تو دیده ما ز خون گلوی ما
ما دو بجوی یار بلای هند داده ایم
کار با بیغیر بگشا ... سبوی ما
ایم ساکن در میخانه کز بهشت
ساقی بیا بجای می اندر سبوی ما
جز عشق نیست پیشه او خود از ازل
ما گرده ده بپیشه عشاق خوی ما

دلا بعشوهٔ دنیا نباید ست دل داد | که این عجوزه بسی کشته همچو تو داماد
نه عاقل است که شود شاد بر دو روزهٔ عمر | کسی که دیده پی نقش حق به لطف گشاد
غمین مباش دلا از ذهاب فانی دون | مباش هم ز بقایش دلا بیکدم شاد
اجل نشسته همه روز در کمینهٔ عمر | چو در کمینه صیدی کمین کند صیاد
در این چمن بنهاده است هیچ سروی پا | که صرصر فنااش بکند از بنیاد
بباغ خنده دگر گل ز لطف باد بهار | سموم قهر خزانش دمی دهد بر باد
تقاضاست جهان بخیل از جهان نکند | تو خواهی ار شوی در جهان چو سرو آزاد
دریغ در پس مردان کر بکار آمد | دریغ کی خورد آنکس که زاد خیر نهاد
در این سرای اقامت نمیتوان کردن | که کرده اند بسی رفته اند همچون باد
بصبح و شام ندا میکنند از ملکوت | که ای خلاصهٔ موجود و باعث ایجاد
تو مرغ گلشن قدسی جای تو نبود | در این خرابه که بنهاده در او بنیاد
مکن تو سعی در آبادی خرابی دهر | که این خرابه بسعی نمیشود آباد
چو داده است بدست تو حق زمام بخشش | دلا تو داد کن و با کسان مکن بیداد
بناتوان نظری کن که تا توانائی | که روز کار دگر ناتوان ترا نکند یاد
نجات خواهی اگر تو ز نفس اماره | مطیع شو بعلی و بآل آن نیکو نژاد
که تا برون بکنندت ز مسلک باطل | ترا کنند بسوی طریق حق ارشاد
بگیر خمر ز جام محبت شه دین | بنوش و غم مخور و گوهر سخن بلوا بار
بکش تو خویش بزیر لوای آل علی | غمت مباد که دیگر غمت بدل مرساد
جهان ز سیل اگر سر بسر شود دریا | نشسته تو بکشتی و زیده باد مراد
تو در میان حصاری که برج او باشد | ز نسل پاک مطهر دوازده بعدد

[illegible]

شهان هر دو جهانند و بحر علم اند / خدای داده بدیشان چو دین و دانش و داد

ز نزد حق بدیشان دهر فرستاده / که او فرستاد از کردشان جهان آباد

خدایگان زمانند و تاجمند همی / که سر بمقدمشان بر نهند کل عباد

اگر بجسم جدا اند لیک یکجانند / بتن دوازده اند و یکند در اجساد

خوشا سری که ز سودایشان بود سرخوش / خوشا دلی که پر از مهرشان ز مادر زاد

بر آستانه این خسروان نهاد آن سر / از آن بهست که بر آستان تر است باد

امام و مرشد جبریل و هادی دینند / خوشا کسیکه بارشادشان براه افتاد

بحکمشان ز ازل شد قضا همی محکوم / بامرشان ز ازل شد قدر همی منقاد

کسیکه دشمن اولاد مرتضی باشد / هزار لعنت حق بادیش بامداد

دلا چو خاور خجسته شو همی
ز جان نواز که میلاد تا که میعاد

در مدح امام چهارم امام زین العابدین ع

آنچه شیرین چو انگبین باشد / بوسه زان لعل شکرین باشد

گرچه ماند بقامت او سرو / کی خرامیدنش چنین باشد

سرو هرگز که دیده آنکه برش / گل و نسرین و یاسمین باشد

در سپهر اقتباس نور کند / نه ز مهری که در زمین باشد

ز آب حیوان و خاک خلدش دان / تن او گر ز ماء و طین باشد

نتوان گردنش ز نوع بشر / یا ملک یا که حور عین باشد

صورتش را کشیده نقاشی / قلم صورت آفرین باشد

بشستم دست خویشتن ز خود جانانه را
از خون حلق ما به رشته شوی ما
باشیم و شرح حال شهیدان ای عشق
با عشیر چه دیده تو بچه بود کفن شوی ما

زبان حال حضرت سید الشهدا علیه الصلاة و السلام در هنگام مراجعت از کربلا معلی ...

آنکه در ملک حسن و زیبایی | نیست یک شاه کش قرین باشد
چه خطا گفته ام اگر گویم | مثل تو در خطا و چین باشد
جا کشش ننه که در بهشت برین | حور اگر چون تو نازنین باشد
آن بهشتی که شیعه را ضامن | بد خویش امام دین باشد
سید الساجدین که داد ضیا | مهر را تا ز ساجدین باشد
ششم آل علی دوم که او | رکن چارم بقصر دین باشد
فخر عبا و آنکه از غم بود | لقبش زین عابدین باشد
آدم و آل نوح و کشتی نوح | من ز رکبها نجا در این باشد
شاهد عدل بر امامت او | حجر الاسود امین باشد
در سخاوت کسی بعهد شش نیست | نه با نعام او رهین باشد
جز بکام او میل چار ارکان را | خواهد ار مختلف چنین باشد
از محیط آتشش و هوا از جو | مایل مرکز زمین باشد
در تقلب و مزاج اگر نشد | طبع کافور انگبین باشد
روز میدان که ذوالفقار بکف | زینت افزای صدر زین باشد
شعله خرمن عدو گردد | برق شمشیرش آتشین باشد
تا بیک حمله اش کجا آرد | حصن دشمن اگر حصین باشد
بسکه بارد ز ابر تیغش خون | خاک میدان ز خون عجین باشد
ز انبیا هیچیک نبوده چو او | بمصایب ز صابرین باشد
پدر و عم و آخ برادر چندان | شهدا وز شاهدین باشد
بگلویش پس از نه تشنه | قطره آب اگر معین باشد

نزود تا ز چشم اشک فشان / پر ز خونابش آستین باشد
ایکه خاک قدوم احباب / سرمهٔ چشم حور عین باشد
مثل تو بنود از بنات زمان / هرچه زایند اگر بنین باشد
ساختت صورت آفرین بیمثل / که بر این صورت آفرین باشد
بو لای تو زندگی باید / نطفه کاندر رحم جنین باشد
وقف طوف کعبهٔ کویت / غنی از حج راستین باشد
نیست لایق باسبانی تو / سگ کانت کجا قرین باشد
گر بود فی المثل نبیره نور / پاکه پور سبکتکین باشد
بلکه هر کس قبول خدمت / صاحب افسر و نگین باشد
هر که سر در ره تو بنهاده / پای بر فرق عالمین باشد
بارضای تو شاکرم هرگه / قسمتم لقمهٔ جوین باشد
مدح تو انتها ندارد اگر / چون منت صد زبان دهن باشد
تا غم و شادیت نشان را / که گهی شاد و که غمین باشد

دف زند دوستت ز شادی و خصم / زیر خاک از الم دفین باشد

در مدح امام نهم امام محمد تقی علیه السلام

بدان سرم که اگر همتم کند امداد / ز شادی و غم دوران شوم چو سرو آزاد
دگر بمکر و فسون جهان نبندم دل / کند فلک اگرم دوستی و گر که عناد
بشویم از دل خود زنگ روزگار و هر چه در آ / ز شادی و غم او نه غمین شوم نی شاد

بجز بدکه کز شب است تاریک
باشد ره دور و مرگ نزدیک
بجز خواب گرسنه من
ای نور دو دیده و تن من
برخیز که اول جوانی
شیرانی راه شیعیانه
عباس برادر رشیدم
برخیز جوان ناامیدم
آزاده من ای جوان نورسیده
برخیز علم بگیر در دست

کرم ارنستم او بخت دم از مهر بس — که خواه داد کشند روزگار یا بیداد
بچشم من همه یکسان بود خزان و بهار — تفاوتی بکند نزد من دی و مرداد
ز سازگاری طالع نه شاد باشم و نی — ز دست بخت بد خویشتن کنم فریاد
ز دوش خود فکنم بار منت همه کس — که بی بخیل شناسم در این جهان نه جواد
بخویشتن که نمی هستم اختیار همت — مگر ز لطف شه دین نمایم استمداد
شهی که از اثر فیض اوست بدر هر — صدف پر از در و دامن پر از گل و شمشاد
شهنشهی که بگشت ممکن و موجود — وجود او نشده چونکه علت ایجاد
محمد ابن علی آنکه از نبی و وصی — ز نزد و جود لقب یافت او تقی جواد
شود مشکل اگر جاه او مهندس چرخ — کند یقین که تناهی نبوده در ابعاد
بروح نامیه قابل شود اگر یک دم — ز روی لطف نماید نظر بسوی جماد
برات بخشش اگر بر بهشت بنویسد — ز دیده حور چکاند بنوک خامه مداد
ز جود او نبرد نام احتیاج کسی — بغیر معدن دریا ز بس گرفت و بداد
باستانه قصر جلال او دعوی — چنان کند مساوات چرخ پست نهاد
که ره نیافته بر وی خیال و همت برو — حضیض قصر جلالش ز اوج سبع شداد
زهی وجود تو زینت بعالم امکان — خهی جلوس تو زیور بمسند ایجاد
دهد وجود تو فر بر وجود دولت و دین — ز نه وجود تو افسر بفرق دانش و داد
کشد انامل حکم تو آتش از دل سنگ — برد نوایر امر تو آب از فولاد
به بست شحنه عدل تو دست فتنه چرخ — بعهد تو در بینکی بروی خلق گشاد
مطیع رایض فرمان تست خنگ قضا — چنانکه امر ترا توسن قدر منقاد
بعدل و جود تو از بدو هستی عالم — بتختگاه خلافت کسی قدم ننهاد

از دست بلا شوم چو بی یار
ای شاه سمن توئی علمدار
دست تو ز ضرب تیغ عدوان
افکنده زمین چو شاخ مروان
ای قاسم دلفکار حیدر
ای شمع شبان تار حیدر
ای چیز که خاطرت شود شاد
در کرب و بلا شوی تو دلشاد
ای حیرت که حجرات سیاه است
حکایت شب عیش فلکها ۱۵ بیت

نهانی زمان

نه این زمان نبود بر تو شبه و مانندی | که روزگار عدیل ترا ندارد یاد
نزاد چون تو ولد امهات اربعه را | ازان دمی که شد آباء سبعه اش داماد
صبا ز گلشن خلقت اگر قد القبول | شمیم خلد بیابند ازان نسیم اجداد
شمیم خلق تو به از نسیم گلشن خلد | نه آن بهشت که نادیده داد جان شداد
که بوی خلق تو بر مرده جان دهد در جلد | مفارقت بکند گر نفوس از اجساد
سموم قهر تو نگذارد ار بباغ رسد | بجز رماد که آن نیز میرود بر باد
ز فیض صحبت تو مستفیض اگر گردد | برون رود غم شیرین ز خاطر فرهاد
بذکر مدح تو بر یکدگر کند سبقت | گذر کند ز لبم چون بگاه مدح اعداد
چنانکه کرده تقدم بنام تو عشرات | ز بهر کسب سعادت دو بار بر احاد
خدایگانا شوق طواف مرقد تو | که گشته مبدأ انوار فیض در بغداد
چنان بجز من مسکین فکنده است شرر | ز شوق سوزم اگر نیست استعداد
زهی امید طواف حریم تو دل را | همیشه رهبر مقصود و رهنمای مراد
بدین مراد اگر دست گیریم صد شکر | وگرنه دست بخیری ز بیکسی فریاد
اگر بحار مداد و فلک شود اوراق | ملک بیکدگر اندر رقم کنند امداد
ز صد یکی نتواند نوشت وصف ترا | ز حد مکارم اخلاق تست بسکه زیاد
نمود ختم ثنا بر دعا ازان خاور | اگرچه بود مدحت شرف اوراد
همیشه تا که فزونست در حساب و شمار | الوف از عشرات و مآت از آحاد

حساب عمر محبت برون ز عد و مباد
شمار عمر عدوی تو قابل تعداد

تمت

ای زینب دلفگار دهر چنین
محنتکش روزگار دهر چنین
خیز ای تو فروغ دیده و دل
تا خود بنشینمت بمحمل
اکبر ز طریق غمگساری
بهر تو کشد ره کجا داری
عباس کشد بپا لوا را
گیرد ره دشت کربلا را
برخیز که از جفای ایام
هستی تو غم اسیری انجام

من

من کلام صحبت در مدح سید الاوصیاء

ای بولای تو تولای من	وز خود و اغیار تبرای من
سود تو سرمایهٔ سودای من	گر بشکافند سراپای من

جز تو نیابند در اعضای من

سر بته افکنده ام از غم خموش	هیکل من ولوله سان در خروش
نغمهٔ عشق است نه دیگر سروش	زمزمه بر زمزمه آید بگوش

کیست در این قالب عضای من

نه کره را گرم تکاور کنی	بر مه و خور حکم روا رو کنی
فتنهٔ شیرین دل خسرو کنی	جلوهٔ بی جلوه چو نو نو کنی

صورت دیگر هیولای من

شعشعهٔ روی تو رایت فرا شت	شهد لبت بر لب شیرین نگاشت
خال لبت تخم نسیه دانه کاشت	نیست به مینای کسی چشم داشت

چشم تو سرشیشهٔ مینای من

دیده نظر باز تو پیدا نشد	دل بغلط واله و شیدا نشد
این غزل از من عبث انشا نشد	تا تو چو گل وا نشدی وا نشد

ناطقهٔ بلبل گویای من

صادر بواسطه عقل نخست	آمد و پیش از همه قرب تو جست
عشق تو انروز مرا شد درست	مست تو و محو تو و مات تست

عقل من و هوش من و رای من

باز چنین کز با فغان و زاری
با چه تجلی زینتم داری
باز چنین کز در حرز آید شام
روز تو شود سیاه چون شام
ای مهر حسم سپهر
نور دل و دیده ام
باز چنین تا تا مجمل
در سامنت منزل
چنین که بعد
گیر دو چون

صورت اشیا نگاری بخود … سوی وجود از عدم آری بخود
اینکه نفسها شماری بخود … یکنفسم گر بگذاری بخود

وای من و وای من و وای من

کون و مکان آینه ذات تو … سینه افروخته مشکوة تو
زاری من صیقل مرآت تو … تا نشد از نفی من اثبات تو

سر نزد از لای من الای من

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر … چون تو مجیری و منم مستجیر
ورد زبانت مرا یا مجیر … پنجه ببسته آید و چنگال شیر

پیشکش آهوی صحرای من

من بزمین ناله من عرش گیر … سدره بدم در شده از یک صفیر
آه از آندم که برآرم نفیر … شهپر جبریل فشاند عبیر

از دل روح القدس آسای من

بتکده و دیر و برهمن ز تو … مزدلف و وادی ایمن ز تو
لعبت چین و بت ارمن ز تو … ای تو توئی من کیم ای من ز تو

من تو و تو آمده بر جای من

سایه عشق ار بکلیسا فتد … زلزله در طاق مشکو فتد
غلغله در مسجد اقصی فتد … ورنه توئی رعشه در اعضا فتد

بر سر منبر چو رسد پای من

طینت صحبت ز چه میشد عجین … از می رضوان و بهشت برین
چند در این غمکده باشی غمین … صحبت از این حجره دراو ببین

بجنبر که گردید چو خنجر
مجروح می‌شود ز نقش خنجر
بجنبر که بعد من بیچاره
شبهای سیه دوری سوی خاک
چو دوری بکند ز شرح غم
[illegible]
استغاثه حضرت
علی اکبر از
امام حسین و شهادت
علیه الصلوة و السلام
الاکبر

عرش برین منزل و ماوای من

در مدح امام پنجم امام محمد باقر

ز نوشخند لبت کام جان شود شیرین — ز زهرخندهٔ چشمت جهان شود شیرین
کنم چو وصف شکرخندهٔ لب لعلت — ز شهدریزی حرفم دهان شود شیرین
ز هجر تلخ مذاقم رواست کام رقیب — ز شهد وصل لبت هر زمان شود شیرین
نه آنچنان شده تلخ از غم تو کام دلم — که از وصال تو نامهربان شود شیرین
مگر ز منقبت شاه دین لبم یابد — حلاوتی که از آن کام جان شود شیرین
محمد بن علی وارث نبی و ولی — که از حلاوت جانش زبان شود شیرین
شهی که چون نگارد بصفحه مدحش را — چو نی شکر قلم اندر بنان شود شیرین
رسول حق چو لقب باقر العلومش داد — حدیث از لب لعلش از آن شود شیرین
بکان و بحر چو بار سحاب بخشش او — چو شهد لعل و در بحر و کان شود شیرین
بباغ نیز رانش تابد از نه همین — ز میوه شاخ شجر در خزان شود شیرین
بجای سبزه و نسرین و گل دمد از خاک — نبات و قند و شکر بوستان شود شیرین
ز موم شهد جلالش نه شمع شد یک شمعی است — که از اشعهٔ او آسمان شود شیرین
کند ز نور جمالش تجلی ذاتی — فضای انجمن و لامکان شود شیرین
ز زهر خنجر و تیر و سنان او که ز رزم — دهان و حلق و لب دشمنان شود شیرین
سزد بذائقهٔ خصم طعم مرگ از نیم آن شیرین — چو طعم شکر هندوستان شود شیرین
شها ز فیض وجود قدوم میمونت — سزد که جمله زمین و زمان شود شیرین
بدرگه تو ز بس لب نهاده حور و ملک — نگاه بوسه لب انس و جان شود شیرین

ی

کسی بمدح تو گویا شود اگر نفسی — بروا‌ست گر دهنش جاودان شود شیرین
شدم بمدح تو ناطق که کام من دم مرگ — ز شهد فیض همین داستان شود شیرین
نداشت منقبت اشها از آن خاور — گشود لب بدعا تا زبان شود شیرین
ز نوش وصل و ز نیش فراق تا که مرگ — مذاق عاشق از آن تلخ از این شود شیرین
لب محب تو از شهد وصل شاهد کام — همیشه تا ابد در جهان شود شیرین
عدوت باد چنان تلخکام کاندر دهر — ز نقل او دهن دوستان شود شیرین

فی نعت الامام موسی ابن جعفر

چو من کیست در زیر این چرخ اخضر — که بر زورق درد و غم گشته لنگر
بدرد از جفاهای گردون چنانم — که عاشق ز جور نگار ستمگر
شبی بودم از فکر بدبختی خود — بزانوی غم سر فکنده چو عبهر
که ناگه در آن تیره شب نیر عقلم — مرا رهنما گشت چون ماه انور
در آن تیر ظلمات شد خضر راهم — باب حیاتی مرا گشت رهبر
بگفتا که ای رسته از فکر غوغا — بگفتا که ای بر دل از درد اخگر
چرا تلخکامی چو طوطی طبیعت — همیشه فشاند ز کام تو شکر
چو در گلشن مدح خوانی چو بلبل — تویی مدحت آرا تویی مدح گستر
روا نیست خاموش گشتن در ایام — ز مداحی داور عدل پرور
که نرد ثنا زی چو با او بیازی — برون مهره بخت آید ز ششدر
ز پیر خرد چونکه این لطف دیدم — که از مهربانی مرا گشت رهبر
شنودم که اکسیر لطفت بمن کرد — بمس آنکه کرده است گوگرد احمر

ز آب دو کون دست بشویم
کن پاک زدیده ام تو خونابه
سوزم ز عطش پدر اگر چه
از اشک تواندمم بغرقاب
مپسند که تشنه لب دهم جان
دریاب مرا ز جرعه آب
جان را چو بقدرت سپارم
دارم بتو یک وصیت ای باب
با مادر زارم ای پدر جان
بگوی ز غم مباش بیتاب

چو خوش نیست در پرده گفتن سخن را | که فهمیدنش خود نباشد میسر
ازین فاش تر گو که نیکو نباشد | که در ابر پنهان شود مهر انور
زنامش بده زیب بر گفته خود | که نام شهانرا بود یمن دیگر
شنید این سخن دید چون آشنایم | زنامش بگفتار خود داد زیور
که آن وارث شرع پیغمبر است | خلافت بمیراث دارد ز حیدر
بطور ولایت چو نور تجلی | که چرخ اجلال موسی بن جعفر
شنیدم چو نامش ز سر رفت هوشم | دل از شوق مدحش طپان گشت در بر
ز هم در گلستان مدحش گشودم | چو بلبل ز شادی این داستان سر
ز بهر ثنا گستری گشت طبعم | چو سوسن زبان جمله از پای تا سر
گرفتم بکف صو بجان قلم را | بمیدان مدحش جهاندم تکاور
کنون مطلعی گشت طالع ز طبعم | بمدحش به از مطلع مهر خاور
نیفکندی ار مهر را سایه بر سر | جهان از انگشتی چنین مدح گستر
بدل مهر را ذرهٔ گر ز مهرش نبودی | نمیبود او کی شدی ذره پرور
ز همنامی اوست در دست موسی | بمعجز عصائی اگر گشت اژدر
سلیمان جم یک خدم از سپاهش | غلامی ز خیلش فریدون و سنجر
بجائیکه درش جبهه ساید خاقان | بدرگاه او چاکر و بنده قیصر
ز دربانیش فخر صد چون دارا | که بر پاسبانیش نازد سکندر
تجبر کند گر بعهدش عجب نه | بسیمرغ شاهین بصعوه کبوتر
که از عهد امنش غزال و غنم را | شبانیست دلسوز گرگ غضنفر
نمانده است محتاج در عهد جودش | بجز بحر و معدن که پر گوهر و زر

و پیشکار و ...
لطف ... و ...
بس ... بن جعفر
مسلمین عقیل ...
[illegible]

که با جود

که با جود او حاصل کان و دریا
زند غوطه در آب گر بحر زاری
بمرآت چرخ ار فتد عکس حلمش
بهر صفحه مدحش نگارند گردد
ز لطف ار عرض را نماید نگاهی
نه بیند که نامحرم از احتسابش
مصور چنان میکشد مثل او را
بود در دبستان او عقل اول
گر افتد بکف خاکپایش بجوید
ز بهنیش بیزم فلک دور نبود
ز بس دوخت چشم بدان تیر قهرش
نگارد قلم چونکه وصف مصافش
هر آنکس که از راه بدبختی خود
کند ذو الفقار شرربارش او را
به تسخیر روی زمین احتیاجی
که شمشیر خونریز آتش فشانش
زهی خاکپای تو شاهنشها از
قوی بازوی عدل در روزگارت
ز نور بسیط است جسم تو گویا
ز بی‌مثلیت شد یقینم که هرگز

بود بخششی کم عطائی محقر ....
ز بیزان قهرش رسد بر سمندر
یقین بشکند از گرانیش محور
چو صحرای چین نامه پر مشک اذفر
با بعاد قابل شود هیچ جوهر
فکنده بسر زهره در چرخ معجر
کجا میشود صورت جان مصور
ز طفل نوآموز صد بار کمتر
دگر هرگز اکسیر را کیمیاگر
که ناهید را بشکند چنگ در بر
هنوز دل بعهدش سپندی در آذر
عجب نیست لرزد اگر نقش مسطر
بمیدان کینش جهاندنگاور
همان لحظه مانند جوزا دو پیکر
کجا باشد او را بال و لشکر
جهانی بآبی نماید مسخر
شده زینت تارک و زیب افسر
بعهد تو سرپنجهٔ ظلم لاغر
مرکب گشته است از چار گوهر
نگردد در آئینه عکست مصور

از پی کشتن مسلم جفا ابن زیاد
گفت لشکر شده زان مسلم دو صغیر آزاد
دامن آگهی هر که بدستم افتاد
خانهٔ عمرو را میدهم از کینه بباد
قاضی این دید و بی خوف از آن ملعون
نیمه شب اندو ره از خانهٔ خود بیرون کرد
آن دو مظلوم پدر مرده بصد ناله و داد
راه بگرفتند و قادر بر راه

شها کیست چون من در این دیر پر غم | که در بند غم ماند حیران و مضطر
خلاصی از این غم محال است تا داور | بگردد اگر لطف خاص تو یاور
زمدحت بسوی دعا باز آیم | بخنجد مدیحت چو در هیچ دفتر
که با صد زبان عاجز و قاصر آید | ز احصای وصف تو کلک سخنور
شود تا که پیوسته از ابر نیسان | چمن پر ز عنبر صدف پر ز گوهر
محب تو همواره سیراب بادا | ز دنیا ز حیوان بعقبی ز کوثر

در مدح امام یازدهم امام حسن عسکری

باز گلشن گرفت زیب و نگار | چون عذار نگار و چهره یار
غنچه خندید و گریه کرد سحاب | باد جنبید و ناله کرد هزار
از لب جویبار سبزه دمید | چون خط گلرخان لاله عذار
سرو از قمری و گل از بلبل | برد دل در تبسم و رفتار
در چنین فصل با دل پر درد | در چنین فصل با دل افکار
من بکنجی نشسته زار و غمین | از غم دهر و بیوفائی یار
نه رفیقی که تا بگویم زار | نه شفیقی که تا بگریم زار
که ز در ناگهان برون آمد | آن سمن بوی خالی از اغیار
چون کنم وصف او که چون آمد | که ز حیرت زبان فتد از کار
کاکل عنبرین فکنده بدوش | سنبل تر شکسته بر رخسار
لب لعلش طبیب خسته دلان | چشم مستش چو عاشقان بیمار
قد برافراخته چو سرو سهی | رخ برافروخته چو شعله نار

[illegible]

سرو شمشاد گلستانی را … منفعل کرده از قد و رفتار
من تعجب کنان که در خواب است … اینکه بر من نصیب شد دیدار
باز در شکر اینکه کی دیده … خواب خوش این دو دیدهٔ بیدار
بکنارم گرفت تنگ چو جان … آنکه از من گرفته بود کنار
گفت آمد زمان آنکه بنشینی … در وصالم ز عمر برخوردار
ساغری گیر و نوش کن ز کفم … تا برآرد ز جان هجر دمار
باده از دست من بکش که ترا … بود این آرزو بدل بسیار
گفتمش ای سلاسل زلفت … کنج حسن ترا چو پیچان مار
من ز صهبای لعل میگونت … مستم و نیستم دمی هشیار
میدهی باده گر بدفع ملال … ای بپای تو نقد جان ایثار
تابش آفتاب رخسارت … برد ز آئینهٔ دلم زنگار
گفت اگر غم بدل نخواهد بود … شد چرا بسته لب ز گفتار
در چنین فصل خامشی نه نکوست … خوش نمانیست از تو این کردار
چونکه طبع تو بحر مواج است … از چه ناری برون در شهوار
صدف فکر و گوهر نظمی … که در آری بشاه سازی نثار
چون از او این ترانه بشنودم … که بگوشم رسید چون مزمار
آنچنان منفعل شدم که ز شرم … خوی خجلت چکیدم از رخسار
استعانت ز طبع خود کردم … گفتم ای نقد نظم را معیار
مردمی کن که رفت کار از دست … ای مددم همیشه در اشعار
منفعل تر ز خویشتن دیدم … شاهد طبع خویش را صد بار

رود در بند عیسیٰ بگرفتار تمام
آن ستمگر چو دید اندوه تابان را
گرد از کینه طعن مهر
آب و مان گفت رنگوی زنده بانان را
تا بسازند بهم آن مشقت جان را
آنکه او عجز از کار بصدر نج و محن
زد شان کینه با فن اندر گردن
چند ای بر آن هر دو در آن گوشه زندان نقد

دید چون غرق بحر حیرت شد / کشتی وهم و عقل دیگر بار
مشکلم را نمود آسان تر / دید چون کار من بسی دشوار
کرده ارشاد لطف سیده که ملک / همچو گل زد ز شوق پرده ستار
مطلعش را بخواند از خجلت / چنگ در بیت اسم زد ناچار
حسن عسکری امام انام / بحر مواج علم و کوه وقار
مشتری چاکر و زحل دربان / آستان عرش و آسمان دربار
صاحب شرع احمد مرسل / وارث علم حیدر کرار
نو گل عسکری و گلشن دین / سرو باغ محمد مختار
آنکه شد از طفیل او موجود / آنکه بر بندگیش کرد قرار
از ازل نفس کل و عقل نخست / تا ابد چرخ ثابت و سیار
آنکه از بسط عدل او در دهر / زخم آسیبی کسی ندید آثار
آنکه گاه عطا ز دست و دلش / کان و بحرند هر دو در زنهار
آنکه از مرهم مراحم او / نیست یک دل ز زخم او افگار
آنکه از خلق اوست یک اثری / گل به گلشن شکوفه در اشجار
آنکه از احتساب او بکند / زهره در بزم آسمان مزمار
آنکه از صولتش بروز نبرد / آنکه از نهیبش گه پیکار
مرغ جان راه آشیان گم کرد / شیر افلاک جست راه فرار
دل او بحر و بحر گوهر خیز / کف او ابر و ابر گوهر بار
برق شمشیر آتش افشانش / شرر قهر واحد القهار
شعله قهر او اگر تابد / بر مه و آفتاب شعشعه بار

مضطرب حال من و دل افگار و دیده گریان [illegible]
اندر آن حال [illegible]
روز در روزه شب با [illegible]
[illegible]

جرم خود را همی کند شنگرف
قرص مه را همی کند زنگار

کی شدی با ذبیح ابراهیم
از ره لطف گر نمی شد یار

گوسفندی فدای اسمعیل
گلستان خلیل شعلهٔ نار

ای بعهد تو فتنه در آرز
وی ز عدل تو ظلم در آزار

حاجبت را ز تاج کسری ننگ
چاکرت را ز تخت قیصر عار

غنچهٔ رایت قمر طلعت
شمسهٔ چتر آفتاب انوار

صوت نامت رسیده بر آفاق
صیت عدلت گذشته از اقطار

آنکه از بسط عدل او در دهر
ز ضرابی کسی ندید آثار

آنکه گاه عطا ز دست و دل‌کش
کان و بحر اند هر دو در زنهار

تیر تیزت عقاب آهن چنگ
رمح و تیغت شهاب آتشبار

سوزد آن خرمن حیات عدو
سازد این مرغ روح خصم شکار

بوستانیست عرصهٔ رزمت
فیه تجری الدماء کانهار

بچمن گر صبا برد بویت
در جهان فسیح گو بهار مباش

ببدمد سبزه در مه بهمن
بشکفد نسترن در اسفندار

گرد در بوتهٔ عدم جودت
آنچه بود از دراهم و دینار

وقت آنست بعد از آنکه و هی
در بقنطار و لعل با خروار

سید و دگر بهر رزم شوی
چون فلک بر سمند عزم سوار

در عنان فتح و در رکاب اقبال
از یمین نصرت و ظفر ز یسار

داور آنکه قصر اجلالت
برتر از هفت گنبد دوار

دست بردار بر دعا خاور
شکوه زین بیشتر مکن تکرار

جرم ما اینکه ز اولاد رسول اللهیم
شده آگاه ز احوال اسیران محن
گفت گر این پیدا دم ببرید از تن
تمام بر شما جور و جفا دیگر من
با دل شاد شما را برسانم بوطن
بر ویدای بغدادی رخ همچون مهتان
این شما ایزد بیگانه و هم بر همتا
آن دو مظلوم در آن ظلمت ...

تاکه

هر که در بهار می باشد دوستانت عزیز باد چو گل	ذلت خوار و عزت گلزار دشمنانت ذلیل باد چو خار

وله فی مدح سید الاوصیاء و سند الاولیاء

چیست عزلت رمیدن از اغیار	چیست عزت همیشه بودن خوار
شکن آن پا که نیست در ره دوست	بشکن آن سر که نیست در ره یار
در بهاران مخواب در ره سیل	گر ز خواب اجل کند بیدار
خنده زن بر جهان چو کبک دری	غم بیجا مخور چو بوتیمار
در چنین موج خیز پر آشوب	روی خواهش بنا خدا مگذار
نا خدا چیست گو خدای کجاست	بخدا باش تا رسی بکنار
چون ز انجام کار دانستی	که ترا با خدا بود سر و کار
نیست شو نیست تا که هست شوی	جز خدا هر چه هست نیست شمار
فاش گویم که اسم اعظم چیست	با تو ظاهر کنم حقیقت کار
علی آن آفتاب عرش سریر	علی آن آفتاب ماه سوار
علی آن پرده دار خلوت دوست	علی آن راز دار محفل یار
علی آن ملجاء قلیل و کثیر	علی آن مرجع صغار و کبار
جز علی کیست مجمع البحرین	جز علی کیست منبع الاسرار
معنی ناطق کلام الله	سوره فتح احمد مختار
گاه در طور ترجمان شد و گفت	لن ترانی بطالب دیدار
گاه شد شیر خوار و اژدر کش	گاه شد شیر خوی و خصم شکار

رو بها دید به سینه سوزان دل زار
کس ندیدند در آن ظلمت شب جز خار
پای آن هر دو در آن بادیه پر آبله شد
صبح گردید عیان و نه عیان قافله شد
اندر آن روی چو از مهر جهان شد روشن
بشنود لب چشمه ای مسکن
زنی آمد که برد آب در آن دشت محن
از قضا بود کنیز زن حارث آن زن
چشم آن زن لب چشمه بر ایشان افتاد

گاه چون روز روشن آن شب قدر | گرد یکشب بچند جا افطار
در شکستن کفش چنانکه کرد | با در خیبر و دل کفار
کعبه با آن شرف بجا که درش | خاکساری کند ز گوشه کنار
روضه اش بر زمانه سایه فکن | لامکان در مکان گرفته قرار
ای خوشش آن شرم و آن تهی دستی | که نهم با دو چشم گوهربار
رو بآن روضه بهشت برین | سر بر آن آستان فیض آثار

فی مدح سید الاوصیاء

بعارض مهت آن زلف عنبر افتاده | تو گو که بر رخ گل سنبل تر افتاده
مکن پریش دلم را چو زلف خود کاندل | مقام عشق شه ملک دلبر افتاده
سخنت گوهر ایجاد بحر قدرت حق | که از شعاع رخش دهر انور افتاده
علی ولی خدا ابن عم پیغمبر | که او بذات و صفت چون پیمبر افتاده
امام بر حق و معمار کائنات وجود | وصی احمد و همنام داور افتاده
مصدر حرم قرب کبریائی بار | مصوّر صور هفت منظر افتاده
نبی مدینهٔ علم آمده بقول نبی | علی بفضل در آن شهر چون در افتاده
جهان عرض بود ذات اقدسش جوهر | از آن قیام عرض خود بجوهر افتاده
علی معادن علم و علی مخازن علم | برتبه محرم اسرار دلبر افتاده
شها توئی ز شرف بارگاه قدر ترا | محدّب فلک آنجا مقعر افتاده
برای رفتن خاشاک آستانهٔ تو | امین وحی بجاروب شهپر افتاده
توئی که مظهر ذات و صفات آمده | توئی که لطف تو بر خلق رهبر افتاده

بود در خانه و بود تن حارث داد
زن حارث چو نظر شان بزده یاری کرد
پای پر ابله شان دید بی زاری کرد
گریه بر حالشان از ره غمخواری کرد
بهر بر ابله شان از مژه خون جاری کرد
بعد از آن چاره کار دل بیتاب نمود
هر دو را بر دیک خانه و در خواب نمود
حارث آن روز نبود دشت بصد جهد و تعب
تا نخست آن دو پی پنهان و نخست او از شب

بداد تیغ تو صیقل بر آبگینهٔ دین — طراز خاطر کافر مگر فتاده
شرار کین تو خود نار دوزخ آمده است — شراب عشق تو خود عین کوثر افتاده
کسی که منکر حب تو شد ز پشت پدر — حرام در رحم چار مادر افتاده

ترکیب بند از کلام مرحوم میرزا عبد الوهاب در منقبت سید الانبیاء

رونق طلبی اگر ثنا را — ای دل بستای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صفاتست — ای صوفی جان بده صفا را
از فیض رهش که کحل بیضاست — ای دیده فزون طلب ضیا را
از تربت خاک آستانش — بپذیر ای قلب کیمیا را
شیرازه بنام او ببستند — اوراق صحایف بقا را
انداز و کار وی گرفتند — دانشند از جفا وفا را
همسایهٔ سایه منت از وی — همسایه شناس اولیا را
در مکتب عشق او سبق خوان — جبریل نشاند انبیا را
جزوی که از او عیان دگر کس — نشناخته از هوا خدا را
از داشتش که ز شریک خالیست — الا آمد پدید لا را

سر خیل پیمبران محمد
بنیاد وجود از محمد

بند دوم

اسب چو گشت [illegible] گذری
باز گردید سوی خانه او را خبری
که بجا [illegible] داد رود
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
آمد از راه و [illegible] دور انداخت
سر [illegible] نهاد و [illegible] داغ نهند
که شد از [illegible] او همه [illegible]
جست از جای همان لحظه چو از [illegible]
تیغ بگرفت و سوی خانه شتابان گردید

ای دست خدا در آستینت
میکال بجا کری مطاعت
مهر آینه دار آفتابت
بر خاک بجای پی سپهرت
آن شور که ذرهٔ از و خور
آن شهد شکر فروش جانها
آن زهر که زهر سور عالم
بر جای وی از خدای تقرین
امر توشه و قدر سپاهش
آوازهٔ لا نبی بعدی

یعنی که ز صهر راستینت
جبریل بجا دمی امینت
یه پرتوی از جبینت
افلاک بزیر پا زمینت
بسرشته خدا در آب و طینت
پیدا آمد در آبگینت
پنهان دارد بخشم و کینت
اکنون نه سزای آفرینت
افلاک رهی ملک رهینت
در کوشش جابیان طینت

ای ختم رسل نبی مرسل
دانای یسین و عقل اول

بند سیم

ای عالم جان و جان عالم
عالم بوجود تو منظم
بر پای سجده ات بتعظیم
در حجرهٔ مهد تست عیسی
از حسرت خاک آستانت
آنجا که نه رحمت تو رحمت

اصلی تو و فرع تست آدم
آدم به سجود تو مکرم
برپا یه قدر عرش اعظم
در حجلهٔ عهد تست مریم
بر دیدهٔ کعبه اشک زمزم
آنجا که نه شادی تو ماتم

آنگهانی چو اجل برسرش آید بدرا
اندران ظلمت شب دید بیابان ...
رنگ مهتابی و خشکیدهٔ لب دیده
گفت باشد که دو کودک شما راه کم ...
اندرین راه گذر از چه نبودید گذر
ایدو نورسته که باشید کجا آمده اید
بسوی قافلهٔ خویش چرا آمده اید
آن دو شهزاده چو دیدند جوانی ...

درد تو بدردهاست درمان / زخم تو برخمهاست مرهم

در عرصهٔ حشر کافران را / نه جان و نه دل بانبیا هم

دارد بشفاعتی پیاپی / آرد بقیامتی دمادم

جان بر سر جان اذا تنفس / دل بر سر دل اذا تکلم

بر قد تو جامه ایست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهارم

امر تو روان آفرینش / زنده بتو جان آفرینش

تو اصل وجود بوالبشر طفلیت / اندر سر خوان آفرینش

اسرار خدا ز نشئت پیدا / ای سر نهان آفرینش

انوار هدی ز نشئت روشن / ای نور عیان آفرینش

پیدا نشدی اگر نشانت / کم بود نشان آفرینش

یکتا گهری چو ذات پاکت / نا ورد زکان آفرینش

جز نعت تو گفته سزاوار / نامد به بیان آفرینش

انگشت نهند تا ببوسند / بر فرق بنان آفرینش

بر فرق تو افسر تبارک
سوگند و یمین حق تبارک

بند پنجم

آسوده شبی که آن ستوده / آهنگ لقای حق نموده

هر دو از سر بگرفتند نوزاری را
پس بگفتند که بگذار ستمکاری را
ای مسلمانی نپسندد دل آزاری را
تا که امروز گرفتار تو کافر باشیم
زاده مسلم و اولاد پیمبر باشیم
آن ستمگر چو دو نوباوه مسلم بشناخت
گیسوی هر دو بهم بست و بگیسو انداخت
تا سحر زد جفا و ستم و کین پرداخت
اسب کشتنشان اسب تحمل می تاخت

بر هفت خلیفه باره رانده / نه قلعهٔ آسمان گشوده
بر دیده نه فلک قدم نهاده / مهر شش بر پای رخ بسوده
از چهرهٔ آن کلف زدوده / زآئینهٔ این کسف زدوده
کیوانش با رسن ایستاده / هم مشتریش چو من ستوده
خود زهره به بی‌حفاظی خویش / معجر بدریده رخ شخوده
از کلک قضا بلوح تقدیر / خوانده آنچه که بر رضاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین / خود بعد آن بوده یا نبوده
بنشسته شنیده ها بگفته / برخواسته گفتها شنوده
از رحمت خاص آنچه خود خواست / بر رحمت امتان فزوده

از رفتن او نظاره در سر / باز آمده بستر آن چنان گرم

بند ششم

ای کشور دین ترا مسخر / وی ملک یقین ترا مقرر
تو آخر و ذات حق مقدم / تو اول و انبیاء مؤخر
با عدل تو ظلم آب و آتش / با عفو تو جرم خار آذر
از نام تو سرفراز طوبی / از جام تو جان نواز کوثر
جنت ز نسیمت آن چنان ماند / این زخران مصون ز صرصر
آنرا که نه طاعت تو غفران / بر جان برد از جحیم کیفر
آنجا که ترا قلم فلک طوع / آنجا که ترا قدم فلک سر

آگر شد صبح خود از ظلمت شب یافت تجلی
هر دو در اثبات پا ور دلیل [illegible]

وای شیر جهانرا بغلام آن بی دین
کردن کردن این هر دو بکفر بیقین
بنخست و به پسر بعد بود امر حسین
تیغ افکنده پدر و پسرش غلامش [illegible]
آنکه از خوف بیچاره که چه گوید [illegible]
خونش هر دو بیچاره فکنده [illegible]
این روش تیغ بران کار [illegible]

هر خامه که جز بکامت اقطع	هر نامه که جز بنامت ابتر
آجی که نه از تو بر سر افسار	خاکی که ز پای تست افسر
از جرم چه بیم امتت را	آری چو توئی شفیع محشر

ای محرم راز وحی یوحی
ای منعم نعمت فترضی

بند هفتم

..... با خاک درت جهان نخواهم	کوثر نخورام جنان نخواهم
جان بهر نثار تست در تن	ورنه به تنت که جان نخواهم
سر در قدمت خوش است ورنه	بر گردن سر گران نخواهم
هم بهر ثنای تست در کام	ورنه بدهن زبان نخواهم
در پستی آستانت میرم	من رفعت آسمان نخواهم
دست اجل آستینم گیراد	گر آن ره آستان نخواهم
جز روی تو گلستان نبویم	جز کوی تو گلستان نخواهم
هر بذله که دوستان فرستند	جز یاد تو دوستان نخواهم
در محنت بی امان دوران	الا ز درت امان نخواهم

روی من و آستانت آندر
دست من و دامنت بمحشر

در مدح شاه ولایت

اگر بری بخم زلف تا بدار انگشت	ز تاب زلف برآری بزینهار انگشت

روز روشن بدو چو شبی تیره آمد
چه خونریزی آن چشم دو دلکش را آمد
در غضب رفت و [illegible]
بنشستان چشم و آن هر دو هم [illegible]
بزد در سر آن [illegible] هم خوابانید
پس محمد دل حسرت زده چون [illegible]
گفت ای کافر و فاضل رضا [illegible]
دال ار کس [illegible] حرف بداری [illegible]
الف [illegible]

مگر شمارهٔ زلف تو میکند شانه
که کرده در خم زلف تو بی شمار انگشت

گره گره شده رگهای جان خستهٔ دلان
چو کرده زلف سیاه تو تار تار انگشت

بحرف قل من انگشت کش نهادی دوش
سرم فدای تو زنحرف بر مدار انگشت

سزای شهد شهادت شهید عشق برد
چو یار تیغ برآرد دلا برآر انگشت

پی نظارهٔ مشکین هلال و باده
کشیده نوازین نیلگون حصار انگشت

بمستی آرزوی پای بوس او کردم
نهاده بر لب چون نوش خود نگار انگشت

بگو که بود که شد فتح باب خیبر از او
که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت

که پاره کرد کمند نفاق و رشتهٔ کفر
بگاهواره که زد بر دهان مار انگشت

علی عالی اعلا که دست همت او
هزار بی زده بر چشم ذوالخمار انگشت

شهی که تا زد و انگشت در ز خیبر کند
برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت

شهی که زد بدو انگشت مرّه را بدو نیم
برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت

شهی که دلدل او را که خضر اسب دوان
بنظاره در شدنش دست و پا چهار انگشت

زدست تیغ تو جان برد اگر برآورد
پی شهادت دین تو ذوالخمار انگشت

زدست تیغ تو جان نبردی از جهان انجان
هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت

کسی که حب تو اش نیست تا بروز شمار
بهرزه گوئی تسبیح میشمار انگشت

کسیکه دست بدامان حیدر و آلش
نزد بسا که بدندان کند فگار انگشت

شها تراست مسلم کرم که گاه رکوع
کند برای تو انگشتری نثار انگشت

کمینه چاکر مداح تست فردوسی
همیشه با قلمش گشته دستیار انگشت

قبول کرد غلامی قنبر تو بجان
نهاده بر مژه از چشم اشکبار انگشت

نمود گواه خدا را بحق حیدر و آل
در آن نفس که رود خلق را زکار انگشت

او تا که گوش این چشم جستند دو نالان گشتند
بسر جو بگذر دست برآید آن کند
ظالمانه بر شغرهٔ حسان بیم
بپناه بیم در این بادیه مهمان تو ایم
بند بیدار زمانده آن حسان تو ایم
تا که گوئی بجهان پایه نقصان تو ایم
گیسوی با تر وش بنما حلقه بگوش
هر آنکه سر باز آلود کار بفروش

موالیان علی را ز روی لطف و کرم ز هول روز جزا بر قرار دار انگشت

شها غلام غلام توام مرا مگذار
برای فاقه بر آرم ز زینهار انگشت

در مدح ابی عبد الله الحسین من کلام محمود خان رحمه الله

ای از غم تو زیر و زبر خانمان چشم
هرگز نکرد جلوه ز کنعان دلبری
در گلستان شگفته اگر گل بسی ولی
در بوستان اگرچه بود سرو خوشخرام
ماهی و در زمین چو تو خورشید طلعتی
حیرت فزای سبعهٔ سیاره حسن تست
مقصود آهوانه نظر کردن تو بود
آنگه ز در رقیب نهانی بگوی تو
از هفتخوان نرفت بجز رستم و گذشت
بر دامنم ز هجر تو آشوب مرد و زن
افغان که روز هجر تو آره ساخته
ظل هما فکن بسرم ورنه انگشت
پا بر سرم گذار که تا سازمت نثار
لعل مذاب و گوهر ناب تو هر زمان
ورنه فغان و وای من بر جگر رسد

وی از رخ تو زیر و زبر خانمان چشم
یوسف رخی بحسن تو در کاروان چشم
نشگفته نو گلی چو تو در گلستان چشم
خوشتر از آن قدت بسر آبون چشم
طالع نگشته از افق آسمان چشم
تنها نه آفتی تو بسیارکان چشم
ایزد که آفرید چنان آهوان چشم
ز آن بر درت گذاشته ام آستان چشم
صد بار تیر غمزه ات از هفتخوان چشم
طفل سرشک نیدو داز مردمان چشم
اشکی که بود در شب غم میهمان چشم
گداخت مغز سوخته در استخوان چشم
گنجی که او همیشه بود شایگان چشم
بر مقدم تو سوخ ز دریا و کان چشم
در شکوه ات بگوش شه کامران چشم

گر او زبینکوه روشن [illegible]
خود بزرنده توانا ابر این زیاد
شاید افتد کسی آنجا بجان میعاد
بنجر و ماه و [illegible] چشم و بنماید آزاد
همکر بار دیگر [illegible] ما در بیم
بوطن باز رسیم و [illegible] ما در بیم
این ادهم از بیت قبول [illegible] سیر کین داری باز
وقت مرکبت [illegible] بهشتی از [illegible]
داد از این و پس از آن [illegible] ملک حجاز

سبط رسول قرة بتول عین کو / آنراست نور دیده و آنراست جان چشم
سلطان عالمین و شه انس و جان حسین / کز بهر اوست گریه و آه و فغان چشم
شاه سریر عرصهٔ امکان که تخت او / در لامکان و تختگه او جهان چشم
خورشید بی‌کسوف سپهر رسالت است / زانشد همیشه سیرگهش آسمان چشم
در صفحهٔ جهان که کند مهر او رقم / جدول کشد ز خط شعاعی بنان چشم
مدحش بصد زبان بشنودی بگردی ار / حیرت فراهابت عقد اللسان چشم
در عهد عدل او نتوانند برد دل / از عاشقان بتیغ غمض ترجمان چشم
کز بیم حکم شحنه و عدل سیاستش / نه تیر غمزه کار کند نه سنان چشم
گر پر نمیشدی بهوای محبتش / خالی شدی ز مرغ نظر آشیان چشم
تا عکس نور عارضش افتد از آن سبب / گردیده عکس نور بصر مهرسان چشم
دشمن به پیش حملهٔ او زودتر از آن / پیچد عنان که یار ز عاشق عنان چشم
در قیمت جواهر فرد و تدا خلقش / تیغ و سنان ناقد او شد ضمان چشم
شمشیر و تیر اوست بمیدان کارزار / آن صولجان کوی سر اینجان سنان چشم
تیزی دهد بتیغ و برمح و بخنجرش / در رزمگه که خون رود از مردمان چشم
فرق عدوی و سینهٔ دشمن گلوی خصم / تیرش از آن میان بپسندد نشان چشم
با این دو دیده حیدر خشش دیده کی شود / چون تاب ماه عارضش آرد کمان چشم
از دیده غایب است بدل حاضر است از آن / دل تازه کرد مطلع نو در بیان چشم

ای کعبهٔ حریم تو دار الامان چشم / وی درگه تو سجده گه جاودان چشم
قطب جهانی و بطواف چو آسمان / راغب ترست از همه تن فرقدان چشم

رو سوی قبله بود دلی راز دیدار
گاه چشم بهر رکوع اندر دو خم
گاه بر خاک نهادند سر از بهر سجود

راست کرد دیده چو از سجدهٔ ...
آن شه ... بیچ و خم ابروشان
تیغ برگرفت که در خون ...
... خنجر کین ...
زیر تیغ اندوه که دل خون ...
اند و مظلوم مرا کشته ...

سوده است بسکه مردمک دیده رخ ز شوق
بر خاک در تو نمانده نشان چشم

چون خاک آستان تو کحل الجواهر است
زان روز و شب غبار درت شد مکان چشم

گر خاکپای زایر کوی تو جبرئیل
بهر ملک بچرخ برد ارمغان چشم

سبقت گزین شوند همه در زیارتش
وقت زیارتت چو همه همگنان چشم

گر نیست در عزای تو چون زنگیان ز حیثیت
پوشد سیاه اینهمه هندوستان چشم

شاها بود غبار درت کحل دیده ام
اجزای خاک وی همه روشن کنان چشم

از بسکه مست عشق توام غنچه لب وش
خار ره تو هست گل ارغوان چشم

خواهم که راه کوی تو با دیده طی کنم
شاید که خار راه رود در میان چشم

از مهر شمسه آتش طلبم نور جذبه
تا طول آرزو نشود سایبان چشم

خواهم کنی مزار من اندر جوار خود
آندم که گشته مرگ نهانی عیان چشم

در اشتیاق کوی تو گویا که زاده ام
در گریه و فغان من و دل توامان چشم

خاور خموش باش که حرمان اشتیاق
در گریه کرد جمله تن همعنان چشم

وصفت برون ز بینش و دانش چه بود از آن
شد چشم بر دعای تو اندیشه ستان چشم

تا حجره روان ز متاع بدن تهی است
کالای نور را که بود در دکان چشم

جز سود از حیات نه بیند محب تو
بیند همیشه خصم تو مرگ و زیان چشم

فی مدح سید الانبیا ﷺ

پگاه بام که خورشید چرخ آینه فام
زدود ز آینه روزگار زنگ ظلام

درآمد از درم آن گلعذار از رخ و زلف
نهفته طلعت خورشید را به ظلمت شام

نهاده سلسله بر دوش کین مرا طره
نهفته سیم در اندام کین مرا اندام

فکنده طرح سلامت که این مراتب قعود
نموده شور قیامت که این مراتب قیام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست
سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام

کشیدمش بر انگونه تنگ کز تن تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج
بر آن صفت که بیک لفظ معنیی ابهام

چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم
که چیستیم و چه بودیم و کیستیم کدام

پس از حقیقت عرفان نفس هر دو زدیم
ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام

شدیم سالک راهی که در مسالک آن
نبود زحمت رفتار و رنج بر اقدام

ز خوف همرهی نفس شوم اماره
ز بیم رهزنی طبع دون نافرجام

بزیر پا همه ممکنات را دیدیم
گرفته هر یک از آنها بجنبری آرام

چو گام سختی از آنسو نهاد پیک نظر
نظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام

وز آن سپس چو کسی کز درون چاه شگرف
کند نظارهٔ خورشید رفته زیر غمام

بزیر پرده سبعین الف پرده قدس
هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف
درون پرده ز بی پردگی مشاغل عام

چهارده تن از نیسوی پرده بی پرده
بپرده داری پروردگار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه ممکن است و نه واجب و زین دو نیست برون
گزیده وا همه ستاره را ازین ابهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود تا که عرش مجید
هزار مرتبه اش سوده چهره بر اقدام

بر آن صنم که بر او سوده اینچنین کس دست
که دست خویشتنش خوانده داور علام

جو نسب او را بوطن در بر مادر بردم
طفل شش ساله او در بر خواهر بردم

آه و صد آه که چار شش ان کشته شدند
از ره کین ز کر خنجر بیداد کشید

هر دو را بست بهم پهلوی هم خوابانید
بر کشیده سر هر دو بیکجا ببرید

سرشان بر دو تن هر دو بدید
جودی عشر ده را زین الم از پا انداخت

باتمام رسید شهادت طفلان مسلم
والسلام والاکرام

پایان

باین عقیده اگر بت پرست باید چهر | کنیش من که بر او نار دوزخ است حرام
سیم بتول که از دورباش عصمت او | نبوی مدحت او نه پیمبر داو نام
دگر شبیر و شبر که کمال قرب بحق | نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که به شها کنند شفاعت او | بدوش طاعت خود بار سیئات تمام
دگر محمد باقر که بر روان و تنش | ز نور علم و عمل کرده کرد کار اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود | بصدق و زهد در کفر و باره اسلام
دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش | پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که قضا پرورا راده اوست | چنانکه صرف و تکلم مطیع خنشش کام
دگر تقی که ز بس صلاح و تقوی او | نمانده در همه آفاق اسمی از آثام
دگر نقی که ز بس واسع است رحمت او | طمع بهشتی جا و ندیسته اند اعدام
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او | فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
دگر دخیره هستی محمد بن حسن | که هر چه هست بدو قائم است تا بقیام
بزرگوار خدایا باین چهارده تن | که چار رکن قوامند و هفت عضو نظام
که نار دوزخ سوزنده را اتقا آنی | خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام
گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم | برند سجده بگویند ازلی عظام

در این قصیده قوافی مکرر است ولی
به است لفظ مکرر ز نامکرر خام

در مدح امام ششم امام جعفر از کلام محمود خان دبیر الملک

بهار است و پر سبز گل در حدایق | بزد تکیه چون گلرخان بر نمارق

مکالمهٔ حضرت امام حسین علیه السلام با علیا جناب خواهر

ای خواهر مستمند حیران
ای زینب زار مو پریشان
باز آ که دل از غمت غمین است
هنگام وداع آخرین است
دارم سخنی ترا بده گوش
منمای وصیتم فراموش

بدل داغ بلبل فزون گشت ازبس
بنذرد که تا پردهٔ گل هزاری
شده روح پرور هوای گلستان
هوای چمن جان دهد در بهشت ار
عذار گل افروخت چون روی عذرا
بهر شاخ گل خوشنوا عندلیبی
بخواند بغیر از مدیح شه دین
سپهر خلافت که او در حقیقت
گلستان علمی کزاو گلشن دین
علوم همه منتهی گشته بروی
قضا و قدر امر او را متابع
نماید اگر منع عشق احتسابش
برون آورد بلکه از روی عذرا
ندارد بدل مهر او گر نبات
بجا بنهای ما فیض او آن نماید
زهی طاعتت فرض بر خلق عالم
بمدح تو گفتم اگر چند شعری
امیدم چنانست کز من پذیری
چو دانسته خاور وثقت آزار و
در این گلستان پر آشوب عالم

چمن پر شد از یاسمین و شقایق
صبا هر سحر در چمن گشته رایق
بود بر هوای جهان خوش مطابق
نگردیده هرگز ز تن جان مفارق
سحاب اشک اندوخت چون چشم وامق
که باشد بگلزار گویا و ناطق
بروز قیامت شفیع خلایق
سمائیست پر از نجوم حقایق
پر است از گل جعفری دقایق
امورات را چون کفش هست فایق
مخالف بود خواه او یا موافق
بمعشوق ندهد دلی هیچ عاشق
بزیر زمین نهی او قلب وامق
چه داغی است پس در دل هر شقایق
که گرد ابر بر بوستان و حدایق
که حکمی است این بر خلایق ز خالق
که بر بندگان تو هم نیست لایق
که باشد قبولت برد تو سابق
بالطاف عام تو گردیده واثق
خزان تا که بر بهار هست لاحق

امروز زکین اسیر کردی
من کشته تو دستگیر کردی
بعد از من خسته دل افگار
براآل حرم تو فی بسیار
یاران مرا تو یاوری کن
اطفال مرا تو مادری کن
این لحظه چو در دو کم زبیدن
در خون چو غم ز خود عدون
ایان که در این حرم بمیرند
مگذار زخفیه کی در این

نود

شود بهجران گلستان محبت — شکافد که تا دانه در خاک فالق
عدویت نه بیند بهاری که در وی — نسوزد تن او ز برق صواعق

در مدح شاه ولایت اسد الله الغالب
من کلام علی نائینی متخلص بمشتاقی

ای به نیرنگ و فسون گوی دل ما برده — بتحقیق شده دزد و ره کالا برده
رونق اسلام ازان طره تو بشکن — رونق کفر هم از زلف چلیپا برده
عشق را من پس ازین کافر مطلق خوانم — که مرا عشق ز مسجد بکلیسا برده
تو انا دل من با سر زلفت چه کند — که بدستانش توان از دل دانا برده
عنبر سارا مارا نه بکار است که گوی — زلف چوگانیت از عنبر سارا برده
چمن و دشت پر از لاله و گل گشت مگر — بوئی از پیرهنت باد بصحرا برده
چون سخن گوئی بر روی تو پیدا دید — گل گویای سبق از گل بویا برده
عکس دندان تو بسیار گرفته است سحاب — دانه چند ازان عکس بدریا برده
گوشوار تو بیفشاند فلک بهر شرف — بتکاپوی ملک تا بثریا برده
قدری قامت خود دید ببالای تو سرو — قیمت خویش ازان این همه بالا برده
دین و دل حاصل عمر من و ترک بخت — دست و پا کرده و یک عمر بیغما برده
دیگران نیز دل از خلق بشوخی ببرند — وز من خسته دل آن شوخ بعمدا برده
باکه از دست تو فریاد برآرم کامروز — چشم بیداد گرت حاصل فردا برده
پیش شاهی برم از ظلم تو افغان که بعدل — آستانش اثر شکر ز صهبا برده

بستند مرا چو زیر جنبش
بگذار زنند دست بر سر
بستند مرا چو غرقه در خون
آیند چنینکه ها برون
آن لحظه که این گروه بی‌دین
در خیمه زنند آتش کین
اطفال حسین ز خوف اعدا
بجهند بسر بصحرا
بگذار که از تو دور افتند
در زیر سم ستور افتند

شاه مردان علی عالی اعلی که ورا / رتبه برتر ز گنبد مینا برده
اسد الله ید الله که از قدرت حق / باز آورده خور و خیمه بخارا برده
سزد ار بر سر اجداد نهد منت ها / ز افتخاری که در آبا، ز ابنا برده
ای شهنشه که ز نسبت حشمت و اجلال فلک / ره کبریاس جلالت بمدارا برده
عکسی از مهر تو در عرصه ایجاد فتاد / لمعه نیز از آن بیضه بیضا برده
سینه قنبر تو نور خدا داشت و لی / قبسی نیز از آن سینه سینا برده
کلم محیی و موتی همه در سینه تست / کلماتی دو سه زان بهره مسیحا برده
سفره جود تو گسترده گردون شب و روز / قرص مهر و مه از آن سفره باجرا برده
روزی از روی کرم پای نهادی بر دوش / اینهمه عز و سرافرازی از آن پا برده
وه که مولای دو عالم سر مردان احمد / تالی خویش ترا نام بمولا برده
هر زبان باد که با نام تو ای شاه بلند / نامی از شاهی اسکندر و دارا برده
سنت رهبریت را بخضر کن نه ها / که خضر سوی گذرگاه تو ره نابرده
درگره نخفته است و نخفته است کسی / که خضر راه درین گنبد خضرا برده
ای بسا محنت بیهوده که در کار جهان / سگ درگاه تو مشتاق شیدا برده
خویشتن را سگ درگاه تو خوانده است بخشش / مفلس از سلطنت ار نام تمنا برده
زانکه همواره ز اعدات تبرا جسته / باز پیوسته پناه تو تولا برده
سایه انداز مرا بر سر و آنگه ز مهر / کاثر مهر فلک آب ز خارا برده
بدعاگوئی تو ختم سخن باید کرد / در ثناگوئی تو عرض سخن نابرده
ظفر احباب ترا باد مسمی تا گویند / که ظفر حضرت دادار بعبدا برده
دشمنانت را همه ذل دو جهان باد نصیب / تا حبیب صمدی عز دو دنیا برده

ای خواهر سردار پیغمبر
جان نزد و خشم بکند
اندر ره شام ای دل افکار
او را ز قفا تو باش غمخوار
این شال کهن ز فرق بیکس
مگذار ز حسرت کفن بیکسی
مگذار که چون اسیر گشتم
بگردن او ز هند زنجیر
مگذار دو دیده خون بار
با پای برهنه بر سر خار

فی التدین بشریعة شافع المحشر وطریقة الائمة الاثنی عشر والاشارة الی حالاتهم من کلام مذکور

ور بندگی ای دل از خدا باید داشت — البته که دین مصطفی باید داشت
تصدیق پیمبران خدا باید کرد — تمکین وی از صدق و صفا باید داشت
گر مرد رهی براه دین همچو علی — البته براه رهنما باید داشت
بی‌فاصله از بعد نبی جای نبی — در دل همه مهر مرتضی باید داشت
چون احسن اعمال بخلق حسن است — خلق حسن چو مجتبی باید داشت
در معرکه فنا به تسلیم و رضا — خود را بقضای حق رضا باید داشت
در کرب و بلای یار چون شاه شهید — تن را هدف تیر بلا باید داشت
باید که نوای همنوائی در داد — سر بر سر نی به همنوا باید داشت
باید که بمیدان محبت چو حسین — خود قطع نظر ز ماسوی باید داشت
اندر طلب دوست بدست دشمن — جان را سپر تیغ بلا باید داشت
از بهر نجات شیعیان همچو حسین — خود را به بلیه مبتلا باید داشت
زنجیر جفا بگردن از روی رضا — در مهلکه چون زین عبا باید داشت
چون حضرت باقر آن امام پنجم — در راه خدای رهنما باید داشت
در کودکی از کرب و بلا تا در شام — تن رنجه ز جور اشقیا باید داشت
چون صادق آل احمد از صدق و صفا — آئینه صفت دل از صفا باید داشت
ترویج شریعت محمد باید — تصدیق طریق مرتضی باید داشت
چون موسی کاظم آن امام هفتم — در کعبهٔ دین قبله‌نما باید داشت

این فاطمه که نوعروس است
در محمله بصد غم و فسوس است
کز دار زراه بی‌نیازی
او را بسر زنبر نیازی
بسملی حسین دیده
این مادر الم قدش خمیده
کز داغ سنان پیش محمل
آن دسته گل بری مقابل
این قصه که هست زار و دلریش
زهر ستم رسد امکن توار خویش

هفت سال به نزد خصم از روی رضا — تن رنجه ز زخم بغا باید داشت

چون شاه خراسان بدیار غربت — خود را برضای حق رضا باید داشت

از صبر بخوردن سموم اعدا — بر درد دل خلق دوا باید داشت

مانند تقی متقی دودوسرا — بر خویش امام و رهنما باید داشت

از جود و سخا بملک موجود زجود — پیوسته صفات کبریا باید داشت

مانند نقی نقابت از ایزد پاک — از روی صفا بما سوی باید داشت

هادی بتمام خلق از علم و عمل — اولی بتمام اولیا باید داشت

چون عسکری از عسا کرفرد وجود — بر خویش امیر و پادشا باید داشت

با طینت مستحسن اخلاق حسن — خلق حسن چو مجتبی باید داشت

چون قائم آل احمد آن هادی دین — خود را ببقای حق بقا باید داشت

چون صاحب امر از قصور ایام — از خلق ظهور خود خفا باید داشت

از علم عمل احاطه از جانب حق — از روی صفا بما سوا باید داشت

از بعد محمّد و جناب زهرا — چون هشت و چهار مقتدا باید داشت

بر سر خطایان خود از آل علی — تصدیق بخط استوا باید داشت

بر حبّ علی و یازده فرزندش — تصدیق خدا در ابتدا باید داشت

چون صاد صراط مستقیم حبّ علیست — بر راه بر آن صاد صرا باید داشت

مدهوش در آفتاب گرم محشر — از مهر علی بسر لوا باید داشت

فی مدح هزبر الغالب علیّ ابن ابی طالب

چون محسن بن ... پیش انبیاء
کذا ... شکند دست

آمدن نصرانی بجهة قتل امام علیه السلام خنجر خون آشام با

خنجر بران بکف با صد شتاب
کرد نصرانی چو قصد آن جناب
دید نوحی عرش ظلمانی شد
دید او بی ... حساب

الکه

اگر شیر یزدان بکیهان نمیشد / الهی ثابت ذات یزدان نمیشد
نمیشد صفات خدا آشکارا / اگر آشکار از نهان نمیشد
ز خلقت خدارا علی بود مقصد / وگرنه ز کن خلق امکان نمیشد
نمیکرد اگر جلوه نور جمالش / رخ مهر رخشنده رخشان نمیشد
بسجود بر آدم مگر کن خدا را / بتقصیر ابلیس پشیمان نمیشد
نمیبود اگر نور او بوالبشر را / ز تقصیر خود رانده شیطان نمیشد
ز تعلیم آن عالم علم باری / اگر پیک باری سخندان نمیشد
بعبدی ورای حرم نخستین / امین خداوند رحمن نمیشد
اگر جسم جبریل جان محسن / ز لعل بدان بخشش جانان نمیشد
ز انفاس او مریم پاکدامن / بروح الله آبستن جان نمیشد

بهاریه فی المدحه کلام هوش

باز از عندلیب بستان زن / شد پر از نغمه ساحت گلشن
باز از بانگ سار و زاغ بباغ / گوش گردون کر آمد از شیون
پیکر کوه صد هزار انگشت / آمد از گل چو جسم اهریمن
میرساند بگنبد گردون / سار از سینه نغمه ارغن
خنده در خنده کبک در کهسار / گریه در گریه ابر تر دامن
پا بپا سرو عرعر و شمشاد / شاخه در شاخه دست در گردن
پشته در پشته لاله نعمان / چهره بر چهره سنبل و سوسن
فتنه در فتنه دیده نرگس / همچو فتان شاهد ارمن

دید موسی را بقرب طور حق
دید عیسی را بدار انقلاب
یوسفی را دید در چاه الم
دید یعقوبی بهجران پر ز تب
مصطفائی دید در معراج قرب
بوترابی دید بر روی تراب
گفت یارب بگسل این صد پاره تن
گر جمالش شرم دارد از جواب
بست این لب تشنه کام از این شراب
میدهد جان از غم بحر عذاب

تن بتن صف بصف گروه گروه
صاحب صد چو دست موسی شد
حلقه در حلقه زاهد خودبین
جرگه در جرگه عارف بسیار
گله در گله از اناث و ذکور
همه در عیش و در نشاط و سرور
که زبی آلتی چو بوتیمار
بر بخی نشسته همچون جغد
ناگهان زان میانه یک سری
ازره بنده پروری چو پدر
گفت ایمرد عاقل و دانا
گفتم از بیوفائی دنیا
گفت نشنیده‌ام که داده خدا
مرمرا داوری است شیرین خو
لب بتوصیف او بگشا
گفتم ای رادمرد پاک ضمیر
گفت حیدر ولی و وصی نبی
کاف و نون سطور لوح علوم
الف امر و میم مصدر کن
همزه ربط و لای نفی آله

سر بسر سبزه سبزه در فضای چمن
باغ رخ بدر شاخ نسترون
همه در فکر خود فروشی تن
همه در صنع قادر ذوالمنن
ساده سیمین بران سیم بدن
زین بهارند مرد و زن چو چمن
سرفرو برده‌ام بملک بدن
که نگردد کسش به پیرامن
سالخورده چو روزگار کهن
بر گرفتم سر چو پیر اهن
از چه اینچنین غریب وطن
بر گرفتم بگوشهٔ مسکن
خوشتر از برزبان نظم سخن
باضمیری چو روی خود روشن
تا از این غم رهی بوجه حسن
چه صفت دارد او بگو با من
آسمان زمین و فخر زمن
قلم صنع قادر ذوالمنن
شمع اینجا در انجمنت لگن
مرکز کاف و نون و سین سخن

کیست این بی‌کس که در عالم چنین
دارد از بهر عیالش اضطراب
کیست این مجروح که نوک سنان
رفته از جانش قرار و صبر و تاب
تیغ کین بر این جوان قد کشید او
کو دهد خود جان ز زخم بی‌حساب
از سر این کشته باید در گذشت
چون بقتل او همی چشم پر آب
جو دیا خواهش کنون آه و فغان
زآتش غم شد دل عالم کباب

قاف

قاف قرب وجود و فانی شان — دال دین رسول و ضای ضمن

پای پرگار نقطهٔ وحدت — دایرهٔ دور کثرت تو و من

مظهر ذات حق بکل کمال — آفتاب وجود را روزن

در دبستان علم حکمت حق — جبرئیلش چو کودک برزن

از ازل پیش و از ابد دنبال — با خبر از عوالمات کهن

رهبر انبیا ز روز ازل — همچو آئینه ارزه روشن

محرم رازهای پنهانی — شد خدا از پاکی دامن

صورت وجه اندرین ممکن — شد خدا را ز حسن و سخن

معنی صورت حدوث و قدم — زو یقین شد برای عالم ظن

ورنه قوس و قزح ورا چو کمان — وز چه در خاک و خون تن رویین

چونکه دست خدا که حق ثابت — فرق ندهد دوست از دشمن

مش چو دستش وجود این دو سرای — بی بها همچو دانه ارزن

تیر تعضش عدوی را بر دل — نور مهرش بدوستانش جوشن

تا که بوده است و باز خواهد بود — دور گردون و روزگار کهن

دوستانش همواره در شادی — دشمنانش مدام در شیون

باش مدهوش حسن ممدوح
خامه از اضطراب ختم این

بهاریه فی المنقبه

دست گهربار ابر باز به نیسان — پر گهر و لعل کرد دامن بستان

مانی از دم بهشت روی چمن را — رنگ منقش کرد چو روضهٔ رضوان
نسترن آمد به چهره چون ید بیضا — کامده از آستین موسی عمران
یافت ثمر را چو دستیار شقایق — رشته بگرد اندرش بود دانهٔ مرجان
خرمی آورد فرودین نه به گلشن — بوم بویرانه گشت خرم و خندان
خلق همه خرم و جهان همه خرم — جز من کز غم نشسته سر بگریبان
من ز غم و غم فزون نشسته بکنجی — ناگهم از دور شد بدیده نمایان
شاهدکی با هزار شوخی و شنگی — شوخ و شانش تمام بنده فرمان
مست و خراب از خمار بادهٔ دوشین — بلبله داشت با چمانه بدستان
دید مرا لاغر و ضعیف چو مجنون — با تن مانند بر دو پاره استخوان
خواست که از قید غم رهاندم از لطف — پیش خرامید همچو سرو خرامان
پس به تبسم گشود لعل شکرخند — معنی جان دیدمش ز کان دو مرجان
گفت که ای پیرمرد برای چه ات به حسرت — در بن مغوله چو غول بیابان
خیز که هنگام عیش و گاه سرور است — نی که به بنشستن است و گفتن هذیان
گفتمش کز طعن ناکسان نتوانم — پای نهادن به بزم عیش حریفان
عهد نه آن عهد پیش باشد بنگر — قیمت خرمهره به ز گوهر غلطان
لب به تبسم گشود از سر حیرت — پس سر انگشت خود گرفت بدندان
گفت خدا را ندیدم و نشنیدم — چون تو یکی مرد ساده لوح سخندان
بذله سرا و حکیم و عارف و صوفی — پیرو شرع نبی و تابع قرآن
پیر و جوانبخت و کاردان خردمند — آدمی دور از وساوس شیطان
گه بر جا در بفضل پاک خداوند — گاه بخوف اندر از زیادی عصیان

اندرین دشت بلا جز تیر نیست
غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
جان من از چه ز جان سیر آمده
پیشوا بر تیر و شمشیر آمده
بود بس امروز در این حیره ما
داغ مرگ اکبر و اصغر مرا
ای جمالت محفل دل را چراغ
داغ تو داغی است بر بالای داغ
در جواب آن امام دین پناه
گفت ای روشن ز نورش ...

ناصه

خاصه غلام علی و آل بهمنت | منکر دیوان دون تقویت ایمان
لیک ترا زیدار زبان بگشائی | خاصه بمدحت سرائی شه مردان
معنی دین خدا و شرع پیمبر | عین حقیقت بذات معنی ایمان
شمع هدایت بزم عالم ایجاد | نور ولایت بکل و جزو امکان
معنی روز ازل خجسته موعود | دست خداوند در گرفتن پیمان
نور وی همچون روان بقالب آدم | گنج معانی نهان بصورت امکان
آینه حسن ذات شاهد مقصود | جان مجسم ز کوی حضرت جانان
معنی امر خدا محل مشیت | کان کرم بحر جود و منبع احسان
شبه خدا در کمال صورت و معنی | ذات و صفات خدا را همه برهان
خلد برین آیتی ز خلق نکویش | ز آتش قهرش نمونه آتش نیران
رای منیرش صراط کوی حقیقت | حب و ولایش بحشر شاخص میزان
قطب فلک مرکز زمین مطلق | شمس حقیقت بدور دوره دوران
دفتر ایجاد را معلم اول | والی روز جزا و صاحب دیوان
شوهر زهرا و کفو احمد مختار | باب شبیر و شبر خلاصه انسان
پیرو دلیل امم بمنظر و منظور | مرشد جبریل و پیر بوذر و سلمان

نکته سه از زبان معنی مدهوش
چهره کشای عروس مطلب پنهان

من کلام هاتف علیه الرحمه است

[illegible]
[illegible]

این ارض را چه نام در این واژگون طاس
گفتم بخویش عرش برین هست این زمین
گر در مشام عرش رسد بوی این زمین
عرش و بهشت و کرسی و لوح و قلم تمام
گفتم گر این نه عرش پس این ارض کیمیاست
اکسیر را چه قدر که گردی ز شهنهش
اینجاست بارگاه شهنشاه لو کشف
گر قنبرش کند عمل کیمیا به مهر
شد با جلال عرش برین تار و گرفت
گر نامدی برون ز پس پرده دست او
گردید لنگ از صد تک هزار بار
هفت اختر نظام و خلل دور در کهش
جرم هزار ساله و یک لحظه مهر او
شاها هر آنکه کشت بدل تخم کین تو
تا کشت زار سبز فلک هست در جهان
مرغ نفس کسی که جلال تو را سزد
معجونی از صفات تو هر کس برد بدل
نه اطلس فلک نشود عطف دامنت
افلاک توسنی است ز نو گزره جلال
آمد اگر جلالت بگرما به جهان

هر روز نور خور کند از خاکش اقتباس
گشا حرز خموشش تو ای منقلب حواس
زیر در که گر همه اجزاش از عطاس
هستند جمله سطح حضیض ترا مماس
گشا دگر تو لال ار رتبه ناشناس
با خاک این زمین تو یا طبع دون اساس
داماد مصطفی علی آن پیشوای ناس
زر دار و آرزو که شود در جهان نحاس
دو دو گوشوار بصد عجز و التماس
نه پرده حجاب بدی کمتر از پلاس
در وادی جلالت او نوین قیاس
گردند تا ز خشم حسودش کند هراس
بعدی قدمش بمیان امید و یاس
چون خوشه باد گردن او در دهان داس
ای پا و دشمن خصم تو چو دندانه زیر آس
گردد ز ضعف در نفس سینه احتباس
تا روز حشر باد گرفتار در نعاس
بر قامت جلال تو دوزند اگر لباس
خورشید را اگر دوح دسته چو لفظ آس
گیرد سپهر از مه و خورشید جام و طاس

سوخته خسرو کجا بصد فغان
اگر آید که بدار از بهشت این
آدم ای خسرو که دون
تا کی نیم در بستر
کامیم که بهر ثواب
شاه دین را او به کفش
آدم تا تو داد و دادی
زان ملک چون گنهکاری
آنکه چاره غم او ز من
جای چون تو بیند خون من

عدلت اگر بدهر زند کوس الحذر
سهمت اگر بدشت ندای امان دهد
لطفت اگر بخلق کند و عطا مروّ
برقد کاینات نموده است کردگار
نی کشته است چون تو بنی را کسی درود
در مدح زوج فاطمه شیر خدا بگو

در دشت باز کبک خورد دانه همرهش
گردد شبان پلنگ باهوی در کناس
ابلیس را ذکر شوان بچه در آماس
از عطف دامن تو زر اندود لباس
لی کرده است چون تو خدا را کسی سپاس
هاتف جواب گفته عرفی و بو نواس

فی مدح اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب
من کلام هاتف

مانند علی کیست درین چرخ مطلّق
دارای زمین نور فلک باعث ایجاد
بر لوح نوید قلم از وصف کمالش
گر نشتر بخشش شود گل بولایش بگلستان
بر روی خلیل آتش سوزنده نگردد
تا خاتم او دست سلیمان نرسیدی
گر در صف خیبر بدی آنشه دوران
در فکر منور بس بود این چرخ که او چون
در فکر غضنفر فقد آنکه که حسامش
از بیم حسامش دو سر بهده مریخ

دارا بادینی شیر خدا صاحب سنجق
مسجود فلک فوق بشر حامل بیدق
در هر نقطی میشود البته دو صد شق
هم رنگ شود فاشد و هم بوش شود دق
سید و گستیش یاسمن و لاله و زنبق
فرمانش اجابت نمودی محکم و بق
تا حشر امورات نبی بود معوّق
بگرفت در از قلعه و پل ساخت بخندق
از بیشه برساند بفلک نعره صندق
در صفحه غبرا فقد از خرکه ازرق

از دانشمند چه بر جسم نور بین معنی [illegible]
سبب نشتر بر سر بالای او [illegible]
جان نوازیم جسم از جان جدا
[illegible] دانیکه روا
[illegible] سر سخن ای [illegible]
همه جا به جسم [illegible]
[illegible] بر سر [illegible]
و اعمع [illegible] بخرد [illegible]
تا بخرد و با بخرد و خوان و آه
سر سپر بیون سخن [illegible]
[illegible] سخن ولی از اراده
[illegible] ز جا [illegible] دین
تیغی چند از [illegible]

خود را فکند بر سر این ارض مسطح
تا بوسه پایش زند این چرخ معلق

بی رای بلندش بکجا گام توان زد
در دشت قضا و قدر این کرهٔ ابلق

از عدلش خشکیده می اندر دل مینا
هرگز نشنید بدل آوازهٔ تق تق

قدرش نتوان دید بدین دیدهٔ اعمی
وصفش نتوان کرد بدین لکنت منطق

هاتف بکن اقرار ولایش که بجمعی
گردیده ز نوبتش افشا و محقق

الحق که جز او نیست بجن و ملک و انس
از جانب حق بعد نبی هادی مطلق

شاها مددی تا من سرگشته ازین درد
خود را بنمایم بمدیحان تو ملحق

هم جنت و دوزخ شود از دست تو تقسیم
هم عزت و ذلت شود از امر تو مشتق

حقا که نیامد و دگر باره نیاید
از کتم عدم چون تو وجودی که بحق

تا نام تو چون تاج بود بر سر ابیات
نبود عجب ار ابد و عالم زند ابلق

فی مدح امیر المؤمنین

ای امیر عرب ای آینهٔ غیب نمایی
بر سر افسر سلطان ازل ظل همایی

این نه مدح تو بود نزد خردمند بخندی
که عدو بندی و لشکر شکن و قلعه گشایی

در پس پرده نهان بودی و قومی بضلالت
حضرت ذات تو نشناخته گفتند خدایی

جود جو گویند ندانم گران طلعت زیبایی
پرده برداری و آن گونه که هستی بنمایی

چو مدیح آمدت ای آنکه تو خود عین مدیحی
چو ثنا خوانمت ای آنکه تو خود عین ثنایی

میزبان در شب معراج تو بودی به تمیمی
علی الله نه لیک علی اعلایی

سوخت اندر ظلمت جان ظرازو ترا دم
من نگویم که تو معشوق من بی سر و پایی

دید چون آن طفل آن نحو بودم
دست پیش آورد و شد دستش قلم
پس بزاری آن صغیر بیگناه
او فتاد از ضعف در دریای من
آوازان یاعث کرد آن سیاد
بهر قتلش تیغ بگرفت آن پلید
جسم زارش را فکند اندر زمین
سر بریدش بی جهم تا بدن
ماه دیدش بچشم
کو بزیر تیغ میزد دست و پا

در مدح ابی الحسنین از کلام شیخ عطار

این سخن زان زمان عطار گفت / این چنین درها همه عطار سفت
این زبان را خود زبان دیگر است / وین سخن را خود عیانی دیگر است
چار عنصر را گذار و فرد باش / در میان اولیا چون گرد باش
اولیا و انبیا هر دو یک اند / هر دو نور ذات حق لا یشکنند
مصطفی ختم رسل شد در جهان / مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله فرزندان حیدر اولیا / جمله یک نورند حق کرد این ندا
پاک و معصوم و مطهر چون نبی / این سخن را کس نداند جز ولی
سالکان راه حق ایشان بدند / مظهر انوار حق ایشان بدند
تو از ایشان جوی اسرار یقین / زانکه ایشانند نقد مرسلین
از حسن میپرس سر اولین / از حسین میپرس سر آخرین
از شما یک نور دیگر شد پدید / زین عباد است اندر پای دید
باز نقد اوست سر اولیا / بود نام او محمد زاتقیا
باقر و جعفر دو گوهر بوده اند / در علوم حیدری پی برده اند
هست فرزند تو نور آسمان / موسی کاظم امام راستان
آن علی موسی الرضا پاک و سلیم / ملک عالم زو است جنات النعیم
هم نقی / صل آمد در صفات
داد حسن آن عسکری را در جهان / مهر او را جاده در جان جان
مهدی هادی و تاج انبیا / بهترین خلق و تاج اولیا

در بهشت آن خمس از درمانده
همراهان سکشب داوران پنج تن
ها نه جودی که بر درو این فرخم
ما ب خود داری شد از لوح و قلم
وای یا بن جان از جان [illegible]
[illegible] علیکم یا بنی عبد [illegible]
یا رب ای خدا بحق آل مصطفی
[illegible] این طفل را [illegible]
حد ایمن

صد هزاران اولیا اندر زمین — از خدا خواهند مهدی را یقین
ای تو ختم اولیای این زمان — از همه جانها نهان ای جان جان
ای تو هم پیدا و پنهان آمده — بنده عطارت ثنا خوان آمده
آنچه من دیدم همه دید تو بود — آنچه من گفتم همه گفت تو بود
عارفان را جام عرفان ده بدست — عاشقان را عشق تو کرده است مست
ای تو هم معشوق و هم عشق الست — عشق تو بوده است ما را دست دست
ای ز تو روشن جهان جود و علم — هم ولایت داری و هم فضل و حلم
چون حق شناختی سرش ببین — تا شود این دید تو عین الیقین
هست سر الله ذات حیدری — میکند نور خدا را رهبری
مظهر کل عجایب حیدر است — در میان عارفان او رهبر است
احمد مرسل چو روی او بدید — گفت اینک نور حق از حق رسید
ای تو از مقصود تنها آمده — مظهر سر هویدا آمده
هم خدا گفته ثنا در مدح او — گر نمیدانی بخوان قرآن او
ای به بینش مقصد و مقصود حق — وی بدانش برده از کلی سبق
پرتو ذات الهی بود تو — بحرها یک شبنمی از جود تو
ای ولی عصر و سلطان جهان — منبع احسان و نور صادقان
هر که را نور تو باشد پیشوا — تو یقین میدان که هست از اولیا
گفت پیغمبر که شاهی زان تست — مظهر سر الهی جان تست
در همه روی زمین او مقتدا است — اینهمه در شان شاه اولیاست
شاه عشق و شاه موسی شاه طور — شاه اکبر شاه انور شاه نور

اگر کنده‌ای از قفس و پری فضا
ز تیغ ظلم کن اول جدا ز تن سر من
مزن طپانچه برخسار او و در عوض [illegible]
هزار خنجر کاری بزن به پیکر من
بوی دلم [illegible]
هزار ناوک غم کرده جا بدل [illegible]
کبوتر حرم [illegible] صغر من
مرا ببین که بدل داغ داغ اکبر من
[illegible] جنازه [illegible]
بود بگوش [illegible] خواهر من

شاه

شاه آدم شاه انیدم شاه دم — شاه نوح و شاه طوفان شاه یم
شاه یوسف شاه یعقوب و خضر — شاه الیاس است در دریا خزر
شاه جرجیس است و یوشع زان خرام — زان شد پیدا میان خاص و عام
شاه ذکریا است و داود زمان — یا سلیمان است او در ملک جان
شاه ادریس است پیک یا شعیب — یا چو موسی واقف از اسرار غیب
شاه یا عیسی است یا روح خدا — رفته او بر عرش علیین چو ماه
شاه ابراهیم و اسمعیل و ان — یا چو اسحق جوهر و نش بخوان
شاه بود او با جمیع انبیا — سر هم او بود و معنی رهنما
شاه دان سر محمد بی شکی — محکمک حتمی بداند بی شکی
شاه انوار همه پیغمبران — شاه بُد با جمله کروبیان
در حق حق سر او اسرار جان — شاه بُد با جمله روحانیان
شاه با جبریل و میکائیل هم — شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال — شاه بُد با اولیا در سر قال
شاه بود آنکس که سر در چاه گفت — در درونش نی برآمد آه گفت
نی علی رفت و سخن در چاه گفت — جملگی از گفته الله گفت
راه دین مصطفی با مرتضی — غیر ایشان نیست اینجا مقتدا
راه ایشان گیر و مرد مرد شو — در مقام راه عرفان فرد شو
رو تو عشق آموز و صورت کن خراب — ورنه در دریای دون گردی کباب
با محبان علی همراز شو — در مقام بیخودی ممتاز شو
راه دین راه علی میدان یقین — تو بیا نور الهی برابین

[illegible]

گر تو مرد حقی این سر گوش کن
وز زبان خامشی خاموش کن

فی مدح سید الاوصیاء من کلام هاتف رحمه الله

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان روضهٔ خضرا عیان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

دُر افشان کرد از شادی فلک چون دید محبوبان
برآمد چون زخاور طلعت خورچون رخ لیلا

مگر غماز صبح از بام گردون دید شان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

درآمد زاهد صبح از در دیر کهن گردون
زدوش بر کوه خاور نی مینا با شیشهٔ صهبا

برآمد تیرگی از خاور جهان آشوب و غارتگر
بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

نهنگ صبح لب بگشود زد و دید سر بنشست
هزاران همچون ماهی شد این سیماگون دریا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش روبه سان گراز آسا

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در هیجا

هژبر بیشهٔ غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر تودهٔ غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آزادی زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامن از گل سوری
هوا آگند در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر آمیخت بر گیسوی پر چین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

چه خوردی دوده و دو ایست چو دولا بخرم مست
درین قصر هر کز طبیعت کیست
مر بعض عمر انسان درآن گرفتاری
دز راه عمر نو عمی و دهر سند و دادار
درین یغ بودکه در کهبالا بشاد و بهند
کسی کز دو عبادت بعز بشر بید
برد در زمزم و ذوان بکال جان ن بن داد
که چون اجل بسرش رفت شد دی
بجنت الشه بیاید روا فرما جو شد
درین پایه گرفتار حسن و داده

برد سرو گردی پریشانی قمری نالان | بپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا
سبزه گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان | چو قمری پر زند از شوق روح سدره و طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح از کف طاعت | گشود از بهر حاجت پیش دارا از جهان آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره | نهان از نارون زیبنده لی پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن یکسر | سر لهو و لعب دارند از نیسان فاحش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل | میان انجمن دمساز شد با ساغر مینا
زنی سرو پا برجای را کازاد خوانندش | که با اطفال سیر قصد میان باغ بر یکجا
پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل | نه از پاکان شرم و نه از نامحرمان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین | عیان با لاله جام می زند رعنای نا رعنا
بپاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر | که امروز امهات از شوق سیر قصد با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بنیروز است | برا ورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در | امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلی
بر تبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر | بنسبت صهر پیغمبر ولی و والی الا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت | قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا
از آتش عقل در گوهر شمار و جفت پیغمبر | که بر جهت سب اولی ابنا آن یکتای بی همتا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا | غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت شد وجود ارض و سما و عالی و سافل | کتاب آفرینش را بنامت مثبت طغرا
نرخ از خواب عدم ناخفته بود آدم که از بیا تو | مکلل شد بتاج لافتی و قیصر لولا
شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر | شکست از بازوت مقدار لات و عزت عزی
نمشتی کز طراز گلشن دین سرو بالا است | ندیدی تا ند بالای لا پیرایه از الا

در ارزو

در آن روز ملامت سوز کز خون یلان گردد — چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
کمان گوشه بر بندد که چون ابروی لیلی — علم بگشاید از پرچم گره چون طرهٔ سلمی
ز آشوب زمین از گیرودار پردلان افتد — بدان سان آسمان بر لرزه بر تن رعشه بر اعضا
که پیچیده را بر پای جبل از کفهٔ میزان — در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا
یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین — بگیر اژدها در کف یکی در کام اژدرها
کسی چون عزم رزم خصم جبریل امین دردم — کشد پیش رهت رخش زمین بوی و فلک پیما
سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ — ملایک لافتی خوانان بر مدحت صف هیجا
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش — برانگیزی تکاور و دلدل آهون نورد از جا
عیان از آتش تیغ تو ثعبانهای برق افشان — نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا
اگر حلم خداوندی نیاویزد بیازو دست — چو بازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد — که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان — عبیر و سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات و ذات آگه نیستم لیکن — تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند — که در گوسالهٔ زرین خطاب ربی الاعلی
من و اندیشهٔ مدح تو باد از این هوس شرمم — چنان بر ذمگس جائی که ریزد بال و پر عنقا
بادنی پایهٔ مدح و ثنایت چون رسم گرم — ز بهت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا
چه خیزد از من و مدح من ای خلاق انس و جان — بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
کلام الله مدیح تست و جبریل امین بالغ — پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا
بود مقصود من زین یکه و بیت اظهار این مطلب — که داند دوست هم دشمن چه در دنیا چه در عقبی
تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را — امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولی

بران که سوزش غم ز نوک خنجر تیز
بسینه ام ز بهر دادن تو تیز
ولی کنون که تو بر خنجرم کشی دشنه
ز تشنگی جگرم سوخت تشنه ام تشنه
فغان که بر سر دین چو دیا کسی بر باد
بمن ز آب که اورا کسی جواب نداد

مکالمهٔ حضرت زینب با شمر پلید مردود

کجا تشنگی ای شمر بی حیا تیغ
کز انکه دیده کیم چاره زخمهای تیغ

شها

شها من بنده کامروزم بپایان رفته در عصیان — خدا داند که امیدم بجز تست در جزا دا
پی بازار فردای قیامت باو لای تو — متاعی نیست در دست من از روز نکالا
نه پندارم که فردای قیامت وا اگر گردد — محبان ترا از دود آتش قتره عزا
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصهٔ محشر — غلامان ترا اندیشهٔ دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا حجاب را از شوق میگردد — زدیدار رخ حجاب روشن دیده بینا
محبان ترا روشن زرویت دیدهٔ حق بین — حسودان ترا بی بهره زان رخ دیدهٔ اعمی

در مدح جناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله
از گفتهٔ صباحی رحمه الله

شبانگاهان چون نهفت رخ این لالهٔ حمرا — شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این لعبت مجمر — هوا از مشک اذفر شد جهان پر عنبر سارا
بهر سمت از سواد چرخ از سواد چرخ کوکبی ظاهر — بهر سو از ظلام شب فروزان اختر پیدا
چنان کز چاک پیراهن سواد سینهٔ غلمان — چنان کز حلقهٔ گیسو بیاض گردن حورا
تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیدهٔ مجنون — و یا گشته خوی افشان از حیا رخسارهٔ لیلا
گسسته در چمن باد صبا شیرازهٔ نسرین — فشانده بر جهان دست سکندر گوهر دارا
همه شب چشم من بیدار چون من محو نظاره — یکی بر صورت میزان یکی بر هیئت جوزا
بناگه دست فراش قضا از جانب خاور — بزد دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا
ز بیتابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف — پی صحبت برون آورد دست از آستین موسی
عیان شد آفتاب و در سحیت از قصر فلک انجم — چو از طاق حرم تنها ز مولود شه بطحا
محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت — حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

[illegible]

جهانرا ناصر و در هر سه ماه ماهی پیام آور
بصورت زانبیا بهتر بمعنی بر همه مهتر
طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش
نجاشی تحیه و اورنگ کرسی پیت در پیش
زحکمش در حبش دارد نجاشی طوق در گردن
نبودی یار ابراهیم اگر از لطف جان پرور
کجا بر ساحت گلشن کشیدی رخت از آتش
نبردی یوسف مصر نبوت از تو دل گرچه
تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ورنه
معابد جمله ویرانه حرم کعبه بتخانه
بکیرا قبله روی بت بکیرا سجده بر آتش
شدت چاک و شد ساکت ناطق شدت پیدا ابد رابع
ترا از زنگ و چین زیران و روم آورده بر در کس
شد از اعجاز مولود همیون تو در عالم
نم رود سماوه خشکی دریاچهٔ ساوه
که اینجا دگر دون کاه ابداع زمین هر یک
فلک گردید از آن سرگشته کافشاندی بر آن دامن
تو بودی باعث کلی وگرنه صانع کیتی
نمیداد انظراز روح زیب قالب آدم
بقوه از نکرهی بکره بسوی مرکز اعنبر

گزین پیک جهاندار و رسول خالق یکتا
بخلقت از همه برتر برتبت از همه والا
ز طرح این سر استان مراد بوستان پیرا
ز بیمش کسوت اکنون و عرشش فرش زیر پا
بود در روم هرقل را ز بیمش لرزه بر اعضا
کمشتی نوح را یاور گر از مهر جهان آرا
کجا بر ساحل جودی فکندی کشتی از دریا
بعهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا
گرفته بود بحر کفر روی صفحهٔ غبرا
ز خالق خلق بیگانه چه در بتخانه در صحرا
بکیرا روبخور شید و بکیرا چشم بر شعرا
نه از بخت و مهر از پشت و سنگ از در و خوز از ابها
نجاشی باج و خاقان تاج و دارا باج و هرقل ساو
شگفتیها بسی پیدا و اینک باشد از آنجا
خمود نار آتش خانه کسر غرفهٔ کسری
زمین و آسمان از کان تا گیری در آنجا جا
زمین گردید از آن ساکن که در روی حبی ماوا
تو بودی علت غائی وگرنه خالق اشیا
نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا
بجنبش از نکرهی بکره بسوی گنبد مینا

بره اجازه بدهم سوی یار پیسرا
کز آفتاب نور وجهت بر نشت
در آتشم من از این غم که از عشق دم کی
بند جای عشق بر دو دو از عشق دید
بخجسته پیرهنی کرد او قناعت او آه
که بعد مرگ برون آورند از شک
ببوی پیرهنی تا نهم ز یوسف بشکست
ولی نه بو نه نظم اینکه بجانم پرستش
طمع بریدم از او و از زمان من ناکام
که دو چشم تو زن نیم لب دو دستش

شود این متصل خاک مطبق منفصل ارکان / شود آن منفصل چرخ معلق منقطع اجزا
خورند از باس و داد تو لقمه اندر کوه و در بیشه / بر خدا از بیم عدلت طعمه اندر دشت و در دریا
ز نعلینت مشرف فرق عرش و تارک کرسی / برهنه پای موسی رفت اگر بر سینهٔ سینا
کنیزان ترا آمد ز جنت میوه گوناگون / برای پای موسی نخل خشکی داد اگر خرما
دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر رایت / اگر هدهد سلیمان را همی کرد از صبا انها
درین محفل ز بیم احتسابت شحنهٔ گردون / زند بر سنگ که پیمانهٔ خورشید بر خارا
ندیده در زمین بی سایه شخصی را کسی جز تو / فتاده بر زمین تا سایه ازین نشد پیدا
عجب کان سنگدل کفار بر انکار خود باقی / بدست اندر ترا تسبیح گویان سبحهٔ حصبا
دریدش خنجر شیرویه پهلو بر فرازش زر / درید ار نامه‌ات را خسرو پرویز بی پروا
حسودان ترا باشد از مرگ ز رحمت غافل / گر دوزخ را ازیشان طعمه خواهد بود در عقبی
ز عمر جاودانی خضر را جز این امیدی نه / که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح افزا
نهادی پا شبی بر چشم چرخ و زان شب از انجم / هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها
دم مهر و سحر خواند چو بردی حرف تو سبحی / یکایک گردد آهنگ وزیدش از خشم جوزا بالا
شبی اندر سرای ام هانی بودی آسوده / که سودت سر بپا روح الامین و گفت المولا
شب وصل است هان برخیز از جا قدسیان هر یک / پی نظارهٔ تو منتظر در منظر اعلی
ز رفعت زیر پا تا چند فرق آسمان بگیر / بکام خاکیان تا کی دل افلاکیان یک شب
ز شفقت گرد غم از چهرهٔ کروبیان بفشان / ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بزدا
براق آوردمش آنگاه کردی جای بر پشتش / نهادی داغ حسرت آبدی بر ناقهٔ عضبا
عنان از دست تو جستش درازی رشتهٔ کوته / رکاب از پای تو گشتش منور دیدهٔ عمیا
زدی بیرون علم از ساحت بطحا بفیروزی / شدی پیغمبران را پیشوا در مسجد اقصی

[illegible]

فتادی بر زمین ور من گرفتی بر گردون — ز جان برخاست اهل آسمان را مرحباها
گشادندت در هفت آسمان بر روی و گه بهشتی — کشیدی از شرف دامن بر اوج سدره و طوبی
نهادی پا چو برتر کرد امین وحی بدرودت — هم از یک ماند اندر نیمه ره خنگ فلک پیما
گرفتی جای در رفرف شدی تا ره نمودندت — به صدر قاب قوسین و فراز بزم او ادنی
سپرده قدسیان هر یک طریق خدمت و عجزت — ز هر راهیت ماندند و تو ماندی همچنان تنها
ترا بشکفت ادب در هر قدم تا آن که حیرانت — نوید مرحمت میداد پاسخ برترک زاینجا
به تکلیفات شایق کرد و کلفت رفت از خاطر — به تشریفات لایق دست از ارستت بالا
نرفته گرمی از بستر زمین را دادی از نو فر — فلک زد دست غم بر سر زمین مرده شد احیا
فلک کشور شهنشاها ملک چاکر خداوندا — مرا جز تو پناهی نه چه در دنیی چه در عقبی
کنم خود رای خود کامه سیه روی و سیه نامه — شود چون گرم هنگامه مکن در محشرم رسوا
مرا نیرو و طاعت نه بدست اندر بضاعت نه — رهم دور و استطاعت نه بمن بین و ببین تنها
نبودم گرچه در عهدت نسودم روی در مهدت — بود شیرین لب از شهدت که صد قند و منّا
تو باشی شافع محشر منم افکنده سر از عصیان در — تو باشی ساقی و کام صبا خشک از استسقا
خلاص صد چو من خاطی و از صدر تو یکبرهان — نجات صد چو من عاصی ز ابروی یک ایما
مرا اندیشه دوزخ کجا با ملجائی چون تو — ز رنجوری چه باک او را که بر بالین بود عیسی
بود تا دوست را دل از وصال دوست در راحت — بود تا خصم را جا اندر خیال خصم در غوغا

دل یاران تو شادان ز مهر یاری یاران
تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

فی مدح امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه

جم جبین چو جست و کرم بهت وفا [illegible]
بگذار ما بخش همی ز موی سر کن
تا چشم او بدوزن مژگان رو کن
بگذار ما جز زنان را جز هم کن
جودی چو بخت طاوس [illegible] کن
بهتر کرد این مکالمه را مختصر

مکالمه حضرت امام علیه السلام با جناب زینب خواهر

خامه از طوبی طرازم آنچه از کوثر گفتم
نی من این بدعت بخود آورده ام در روزگار
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
مدح او فرمود یزدان وصف او اهل کساء
من کیم تا بر مدیحش از نو آرایم سخن
رحم کن بر کهنه پیرای خداوند کریم
کهنه پیرای خدایم تهنیه رسول
من بشب هنگام بخشم نور ماه و اختران
شب نگارم مدح شاه بحر و بر در روی ماه
تحفه ها زین در کهش دارند دیگر شاعران
هدیه من کدیه من از خدا هست و رسول
از پس توحید یزدان و ز پس نعت رسول
گر نه پیوندد مدیحش آن دو را ابتر شمار
ذات را نستود نتوان جز بآثار صفات
عقل را بر در نشاندم همچو نقد بر محک
شیعت حیدر بزادم هم ز من زاید نیز
خوشدلم امروز فردا زانکه با مهر علی
فتح خیبر در مدیحش کی روا دارم که من
آفتاب محشر ستی تیغش و چون خصم او
خواجه کو نی نفس خویش خواندش حسان

تا شوم مدح امیر المؤمنین حیدر کنم
در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم
بر حدیث خویش پیرایه ز پیغمبر کنم
چون بکیپ از قول حق از گفت پیغمبر کنم
کهنه پیرایم که تا جایزه از آن شه در بر کنم
کین جایزه از زیب جامه ات نیکوتر کنم
خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم
صبحگاهان آفتاب از اختران انور دهم
چهره چون خورشید در روزش بهتر دهم
در خور است ار جمله شان از زیب ما خوشتر دهم
فخر زین در شاید م بر هر که او شاعر کنم
کی پسندم جز که نعت حیدر صفدر کنم
حاش لله کافرم گر آن دو را ابتر کنم
از صفاتش عاجزم چون وصف او اندر دهم
گر شبیهش چون شریک ذات حق باور کنم
بر پدر زان رحمت آرم شکر بر مادر دهم
نه ز آتش ترسم و نه پروائی از آذر کنم
گر مدد یابم ز غوغای نشش مدح صید ر خیبر کنم
موشکی شب کور گویم مرغکی شب پر کنم
از عوارض رخنه اندر نفس بحجر گوهر کنم

ذوق نیکوتر شناسد کین دو از یک گوهرم / یک طبرزد در حقیقت نام و یک دیگر شکر

چون علی خواجه و چون خواجه علی بن طهر دو ... / خوش فتاده است اندر معنی ... گویم زبر

حق تا زی گفت و من در پارسی گویم همی / معنیش دیگر نشد گر لفظ را دیگر کنم

قل تعالوا ندع ابنا ... از آیات کتاب / صدق قول خویشتن را آیتی در خور کنم

خواجه اسلام فرموده است در مدح علی / مجلس آرا میان پر زیب و پر گوهر کنم

جز مدیحش آنچه بسپردم بنام دیگران / خاک بر خرق دوات و خامه و دفتر کنم

فی مدح امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوة الله علیه
از کلام مدهوش رحمه الله

چه زد بکاخ حمل تکیه خسرو خاور / جهان پیر جوانی گرفت باز از سر

شکست صولت از شکوه فروردین / چنانکه حشمت دارا ز فر اسکندر

رسید نوبت اردی بهشت و موسم آن / که روزگار نیارد بهشت را بنظر

بهار آمد و با او نزاکت جنت / بهار آمد و با او طراوت کوثر

بهار آمد و با او صناعت مانی / بهار آمد و با او مهارت آزر

بهار آمد و با او نسیم روح افزای / بهار آمد و با او شمیم جان پرور

بهار آمد و آراست عرصهٔ گیتی / بدان مشابه که مشاطه عارض دلبر

گرفت فر و بها عالم از قدوم بهار / بباغ و راغ نگر نیست گر ترا باور

یکی بپوی سوی باغ و راغ بین که چسان / نموده ماشطهٔ نوبهارشان زیور

رود و حرم گرفتن سرای بی قرارم
[illegible]
بگردد ... [illegible]
بگردد ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

زبان حال آن بزرگوار
در شکایت از روزگار

[illegible]
[illegible]

بباغ

بباغ بکر و نوخواسته گل سوری … براغ بکر و نورسته لاله احمر

نگر براغ که از لالهای گوناگون … بسر نموده چو داماد دیبهٔ ششتر

دگر بباغ نگر کز شکوفه همچو عروس … نموده چادر استبرق سپید بسر

دمن چلاینه ماند بمرغ بوقلمون … که هر دقیقه ز رنگی رود برنگ دگر

چمن معاینه طاوس مست را ماند … که بر فراشته باشد بفرق خود شهپر

فرو گرفته زمین و زمان سپاه بهار … ندانی آنکه چه باشد بهار را لشکر

بهار را سپه لا تعد و لا تحصی است … گران سپاه بود رعد و برق و ابر و مطر

نهفته رخ بمشام غمام شاهد خور … چو دیده سطوت پنهان صولت آذر

بدان صفت که زن صالحه ز شوهر رو … ز مرد اجنبی اندر برابر شوهر

برآمد ابر بهاری و هایهای گریست … چو عاصیی که برآمد بعرصهٔ محشر

بدین صفت که کند زاری ابر آزای … بگو بمیت که چه دارد بزیر سر اندر

یکی بگرید همواره تا بخندد گل … که هست خندهٔ گل بر بگریه اش مضمر

شود نشانهٔ این نکته هوشیاری هست … که دیده گریهٔ مینا و خندهٔ ساغر

غرض که موسم نوروز گشت نو عید … ز من شنو که چنین فصل ای عزیز بسر

ز دست دامن مستی مده که هشیاران … شوند در دو جهان مر ترا امانتگر

بپای سرو لب جویبار و طرف چمن … اگر ز خود گذری جان من ز می مگذر

همیشه موسم نوروز مست باش و خراب … چو من ز باده و لیکن نه بادهٔ خلّر

نه باده‌ای که کند عقل را ز سر زایل … ز باده که غرض هست عقل و او خوی

ز باده‌ای که بخمخانهٔ ازل در داد … صلای عام بدان باده ایزد داور

چگونه باده چنان باده‌ای که باز آرد … بسر خمار تو آی ساقی کوثر

فتاده … اندر لب شط … [illegible]
… عطش … [illegible]
فتاده … [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
فتاده … [illegible]
صد … [illegible]

چگونه باده چنان باده که وا دارد   ترا بمدحت ممدوح خالق اکبر
ابو الحسن علی مرتضی ولی خدا   امیر یثرب و بطحا امام جن و بشر
علی وصی بلافصل سید ثقلین   علی شهنشه کونین و شافع محشر
علی مبارز صفین و شهسوار حنین   علی کشنده مرحب کننده خیبر
علی بلجه توحید کبریا کشتی   علی بکشتی هستی ماسوا لنگر
علی بدفتر نظم دو کون شیرازه   علی بچار کتاب خدای سر دفتر
علی رضا بقضا و قدر که بار خدای   نموده بنده فرمان او قضا و قدر
علی معلم روح الامین خلیفه حق   که اوست با حق و با اوست حق نه با دیگر
مجوز غیر علی قرب حق بدانکه بود   که با رسول چو یک روح و یک پیکر
علی است انکه خدایش نهاده اندر دست   عنان گردش نه آسمان و نه اختر
علی است آنکه بدستش سپرده روز ازل   خدا کلید در هشت خلد و هفت سقر
خدای را که علی بود تای بی همتا   بدو بدادی اگر چشم انبیا دختر
همه صفات خدائی ز ذات او پیدا   چنان کز آینه روی نگار سیمین بر
اگر تو مرد خدا جوئی و خدا بینی   ز نور قنبر او تار و تیره شمس و قمر
ز بندگی خدا گهر خیزد ای خواجه   بدون بندگی و مهر خواجه قنبر
تو کافری که محب علیست دان مومن   تو مومنی که عدوی علیست دان کافر
محبت علی و آل اوست ان حسنات   که سیئات نبارندشان رساند ضرر
عداوت علی و آل اوست سیئه   که حسنه حسناتش نمی دهند ثمر
نبودی ار علی و آل او ز موجودات   بهیچ وجه نمی بود اسم و رسم و اثر
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن   که صادرات جهان زاست نورشان مصدر

بخواست بسموم ستم چو علی اصغر   در گلشن جان نوگل خندان بر سر خشت
کز مرگ عزیزان دگر سوخته دل را   داغ علی اکبر بجگر جان بر سر خشت
دم درکش ازاین دهر چو دهقان که بکشت   آن شعله برافروخت که دودش بر سر خشت

طلب آب نمودن امام علیه السلام از سپاه کوفه و شام

ترا ده

نزاده است و نزاید بدهر هفت آباد | چهار مادر ازین پنجتن گرامی‌تر
ز کاینات خدا را وجودشان مقصود | ز ممکنات خدا را ظهورشان مظهر
زبان طبع ز تقریر فضلشان عاجز | بنان عقل ز تحریر مدحشان مضطر
مرا فتد چو سروکار با فضایلشان | همیشه کار بذعان همیشه بود منحصر
بوند درخور مداحی خدائیان | چگونه مدحت من بنده شان بود درخور
ایا سپهر جنابان که عرش اعظم را | ز خاک درگه قدر شما بود افسر
سزد که مدحتتان ثریا را | دو آرزو نبود در دو عالم افزونتر
در این جهان بودش آرزو که بربندد | پی زیارتتان او ز مهر بار سفر
در آن جهان بودش آرزو همین که زنند | پی شفاعت او دامن کرم بکمر
همیشه تا که بعالم بود خزان و بهار | بوفق گردش گردون ردیف یکدیگر
نهال زندگی دوستانتان باشد | همه ز باد بهار نشاط تازه و تر

ریاض خرمی دشمنانتان گردد
همه ز باد خزان ملال زیر و زبر

فی مدح النبی و الولی صلوات الله و سلامه علیهما

از نشیب تا که خلقت خلعت از داور گرفت | نقش ایجاد آن وجود از نقش پیغمبر گرفت
می ندانم آن مشیت خود محمد یا علی است | این دوئی در حق ایشان خود همی کافر گرفت
از محمد تا علی یکجان خدائی بیش نیست | گر چنین باشد دو بین این مقصه را باور گرفت
زانکه در جان فضیلت ایشان فضیلند از جنت | صاحب هر جان روان را ز معدن اندر بر گرفت
هر که روح از جان و جان از روح حسن اشتهار داد | میتوان توقیر شان از یکدیگر گرفت

باخرد گفتم که دانی چیستند ایشان بذات
زانکه از کل خبر جز جزئی بینند چو ما
کور مادر زاد چون بینند اعمی بینند اندر رنگ
کس بیند اند که ایشان چیستند غیر از خدا
گر بگویم واجبند ایشان نه ذات واجبند
لیک باشد ممتنع چون ذات ایشان واجبی
آنچه می بینی شعاعند ولیکن شعله اوست
شد عیان در دفتر ایجاد اول نقطه
از حدیث باء بسم الله عیان میگردد این
کی محمد را حمایت کرد در ترویج دین
آنکه آمد ممکن واجب نما بر ممکنات
آنکه آمد آیت عین حقیقت در صور
آنکه آمد هر صفاتی را کمال از حسن حق
آنکه از بخشش بدشمن داد سر از بهر دوست
آن خدا بین دیده کورا بود دیگر کس بذات
آنکه میگویند جمعی کو خدا باشد روا
گرچه این مطلب بلند و کوته آمد دست عقل
لیک این مطلب نگرد مدهوش از دانشور

گفت از خر مهره خواهی قصهٔ گوهر گرفت
گو هستی عکس خبر از خبر و خاور گرفت
باید از زر خبر از اصل و فرع زر گرفت
خود شناسی از خدا باید سر مصدر گرفت
ممکنی را کی توان با ممتنع هم بر گرفت
شمع را باید همین یک شعله اندر سر گرفت
شعله را خود شمع معنی اولین جوهر گرفت
بعد از ان از او خطوط اشکال در دفتر گرفت
کان نقط را خویشتن که بر سر منبر گرفت
کی حقیقت از عدوی حق بحق کفر گرفت
بر تمام حسن خود او را خدا مظهر گرفت
چشم حق بین از خدایش آیت اکبر گرفت
لیک در صورت بهر جا جلوهٔ دیگر گرفت
آنکه در کوشش روان از عمرو از عنتر گرفت
هر که بینی دیدهٔ خود اندر سر گرفت
زانکه از او آتش هستی بخشک و تر گرفت
دست کوته از نخیل مرتفع چون بر گرفت
از برای هوشمین از هر چه آسانتر گرفت

چند میگوئی سخن مدهوش شخص کور کی
شکر را توفیر رمز آیت الحمد گرفت

ولی در این دم بجز تشنگی مردم
مراد این دم بجز دو جرعه آب دهید

مکالمهٔ امام علیه السلام با شمر ملعون

بکار خویش بیا ای شمر مشغول
که دل بر زندگی دیگر ندارم
جدا نمای از این پیکرم سر را
که دیگر طاقت خنجر ندارم
چه حاصل دیگر از این زندگانی
که کس در جهان یاور ندارم

از کلام مدهوش در مصیبت

اختر برج حیا دختر شاه شهدا | نازپرورده سکینه گهر درج وفا
عندلیبانه فغان کرد و در آمد بنوا | گفت ای رفرف معراج شهادت بخدا
یک ره از روی وفا بین بدو چشم تر من | راست گو کو پدر بیکس و بی یاور من
بردی و باز نیاوردیش از چه بر من | بلکه کرده است فلک خاک جفا بر سر من
پدر من بکجا رفت و چه آمد بسرش | کشت خود را بیقین بر سر نعش پسرش
در نجف شهر علی برد کسی آیا خبرش | وای بر حال دل ما در خونین جگرش
بچه خون شده بی فلک نجات آمده | خضر گو با که تو از این ظلمات آمده
با یتیمان بکنم از الم بی پدری | بدتر از درد و غم بی پدری در بدری

باری آن غمزده میکرد چنین نوحه گری
وای از بی پدری در بدری خون جگری

از کلام ثریا در مصیبت فرماید

دو پسر داشت ز عبدالله و جعفر زینب | دید چون بیکس و تنهاست برادر زینب
عصمت داور و ناموس پیمبر زینب | گفت با خویش که ای خسته و مضطر زینب
پسر فاطمه بی یاور و بی یار شده | گل گلزار نبی بیکس و بی یار شده
بغم و فرقت احباب گرفتار شده | دل ز جان شسته و آماده پیکار شده
من بیکس که خوردم همه را خون جگر | حاصل زندگیم نیست کنون جز دو پسر
پسرم و این دو جوانند مرا نور بصر | باید از این بیچاره کنم قطع نظر
چاک زد جامه و پوشید کفن در برشان | کرد جوشن بیروهشت بسر مغفرشان
بعد از آن با دو لب خشک و دو چشم ترشان | نیز برد با خود پیرزاده پیغمبرشان

بوسه بر پای برادر زد و چون ابر گریست | صبرش از دست برفت و نتوانست گریست
خواهر زار بدینسان چو برادر نگریست | گفت زینب چه خبر مطلب و مقصود تو چیست
گفت زینب چه گویم که بسی منفعلم | باد جانم بفدای تو ز گفتن خجلم
چکنم داغ تو آتش زده بر آب و گلم | حاجت اینست اگر نشکنی ای شاه دلم
تو سلیمانی و من مور ضعیفم بخدا | این دو ران ملخم هدیه بود در ره ما
اذن ده این دو پسر را که در اندیم از وفا | جان نمایند براهت هدف تیر بلا
شاه گفت ای گهر بحر وفا خواهر من | یادگار پدر و مادر نیک اختر من
تا بود جان بتن اکبر من اصغر من | مبر از اینده و پسر نام شهادت بر من
گفت زینب بفدای تو و چشم تر تو | باد خاک همه عالم بسر خواهر تو
زنده باشد دو پسر از من و اندر بر تو | کشته گردد ز جفا اکبر تو اصغر تو
اذن ده این دو فدای علی اکبر گردند | جان نثار تو و قربانی اصغر گردند
در جنان شاد ز دیدار پیمبر گردند | جرعه نوشش از کرم ساقی کوثر گردند
با صد ابرام از آن شاه گرفت اذن جهاد | واندو گل دسته خود داد در آن دشت بباد

سرو قد دو پسر در برش از پای فتاد
گفت صد شکر خدا را که رسیدم بمراد

فی مدح سید الاوصیاء علیه السلام

شیر حق گر لفظ کن را باعث و بانی نبود | غیر ذات پاک واجب هر چه میدیدم نبود
راز پنهان آشکارا گشت از آن شیر پاک | ورنه ایزد را ز بان راز پنهانی نبود
سر سبحانی که پنهان بود از او شد عیان | چون توان گفتن که او را سر سبحانی نبود

دم مرگست و در دل آرزوی
بغیر از دین ادرندارم
بکشش تیغ و خلاصم کی کردم
خلاصی از تو ایکافر ندارم
دو بلبشنت بجودی کین مقالات
جز از روح القدس باور ندارم

زبان حال امام علیه السلام با علیا جناب زینب خاتون سلام الله علیها در قتلگاه

رحمت

رحمت محض مجسم از خدا بر بندگان — گر نبود او خدا را نام رحمانی نبود
نور اسلام حقیقت گر نبودی بی‌حجاب — روز محشر منکران نور نیرانی نبود
سوی حق از بهر سخن روح الامین را شد دلیل — ورنه او را از ازل زان سان سخن دانی نبود
سایهٔ لطفش سلیمان را نبودی گر بسر — تخت او پاینده دستگاه سلیمانی نبود
اژدر اندر دست موسی شد عصا از حکم او — ورنه آن اعجاز از موسی بن عمرانی نبود
جلوهٔ نورش مصفا داشت تو سفر احال — ورنه او را از ازل آن روی نورانی نبود
دیدهٔ یعقوب کور از دوری آن نور بود — ورنه در بند جوانی پیر کنعانی نبود
گر نمی‌کرد از نبی اسلام را اول قبول — تا بحشر مصطفی را مسلم ثانی نبود
در شب هجرت بجای مصطفی خوابید او — ورنه احمد را بجز او کس با ورجانی نبود
قبلهٔ اسلامیان شد کعبه از مولود او — ورنه این حرمت حرم را علت از بانی
لفظ گوهر بار او آیات قرآن گو — گر نمی‌بود او صریح آیات قرآنی نبود
خواست گر قدر او بر مصطفی گردد عیان — ورنه ایزد را شب معراج مهمانی نبود
از برای خاطر این مردم کوته نظر — ور زمور اینحکایت گر پریشانی نبود
منصرف دم کو خداوند است در خید — لیکن اندر عالم ظاهر اگر فانی نبود

بحر لطفش گوهر معنی بمد هوش از کرم — گر نمی‌بخشید او را این درافشانی نبود

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله من کلام شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد
اینهمه پیرایه بست جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

در نعت شیر خدا از گفتهٔ وامق

ای مفتخر بذات شریف تو روزگار / وی بی قرینه شخص تو چون ذات کردگار
شیر خدا علی ولی ابن عم رسول / هادی دین و سرور و سالار هشت و چار
از بهر خاکبوس در عرش سایه‌اش / خم گشته است قامت این چرخ سجده‌دار
تعلیم جبرئیل چو کردی تو از ازل / زان میکند باهل سموات افتخار
گاه سخا اگفت تو اگر گفته‌ام سحاب / وقت عطا اگر دل تو خوانده‌ام بحار
ابر است آن و لیک بود ابر درفشان / بحر است آن و لیک بود ابر مرکنار
از قهرت ار نبود امان میر گوسفند / وز همت ار نبود ای پادشاه تاجدار
گاو زمین بزیر زمین داشتی سکون / خنگ فلک بروی زمین کردی مدار
لرزنده گاو و حوت چو سیماب دایما / از فرق دشمنان کند از تیغ تو گذار

خواهر بود بجمله که جنس الاولیا
بابا علی نعمت بکبرا آمده
خواهر بجمله روکه پی چشم بیتیم
زهرا گشوده مو بچشم تر آمده
خواهر بود که از دام از زخم تیر
بابا زنیزه حق علی صغر بر
این عیر... گشته که بوبند ...
زینب بقتلگاه بمعجزه
کردند نشان بسی این شرح رقم
جودی چه شد که نام سرور قرآن

وله در این
معنی
از بس سموم قهر تو زد کافران
شد خزان گلشن اولاد [illegible]
[illegible]

خشکید شاخ گلشن بیکبار چون رسید بر فرق عنتر از کف تو تیغ آبدار
سوزد تمام خرمن افلاک سر بسر در روز رزم گر جهد از تیغ تو شرار
عیسی گر از نفس بتن مرده داد جان آن خاصیت بخاکدرت داده کردگار
آدم چو خواست تا شود ایمن ز حادثات در بارگاه عرش فزای تو جست بار
بیدا نکند دو چشم جهان بین در این جهان در دیده گر ضریر کشد از درت غبار
گر لطف خاص تو نشدی یار و معین ور فیض جام تو نشدی یار و غمگسار
یوسف ز قعر چاه برون نامدی هنوز یونس ز بطن حوت نیفتاد در کنار
ای حب تو بجان و دل ما نموده جای وی مهر تو بسینه نوشته استوار
هرکس دلیل او تو شدی گشت رهنما هرکس کفیل او تو شدی گشت کامکار
برد آنکه زیر سایه الطاف تو پناه آسوده شد ز آفت این نیلگون حصار
از بال و پر فتاده مرا طایر خیال از بس بود رفیع ترا پایه و وقار
شاها ز فرط جرم شدم گرچه ناامید هستم بلطف و مرحمت تو امیدوار
گر از جمیع چاکران تو آیم دم حساب وز خیل خادمان تو باشم گه شمار
از بعد هر فریضه همین است حاجتم از کردگار خویش بصد عجز و انکسار
عمرم وفا کند که بجان نوبت دگر مالم بخاک درگه تو روی اعتذار
وندر جوار تو شودم گوشه نصیب بر خاک آستان تو گردد مرا مزار
وامق بیا ز باده ازین طول ختم کن زیرا که بهتر است ز اطناب اختصار
گوئی هزار سال اگر مدح عاقبت از مدح انتخاب نگوئی یک از هزار
همواره تا که چرخ فلک را بود مسیر پیوسته تا که سطح زمین بوده برقرار
گردد حبیب تو بنظر همچو گل عزیز باشد عدوی تو بجهان همچو خار خوار

در مدح جناب فاطمه زهرا صدیقه کبری سلام الله علیها از گفته نشاطی رحمة الله

ای آنکه دختر نبی و جفت حیدری | مادر ترا خدیجه تو زهرای اطهری
ممکن کجا مشاهده روی تو که تو | در صد هزار پرده عصمت مستتری
گر رؤیت احد به براهین عقل و نقل | ممکن تو اش ز رؤیت دیدار مظهری
هر ممکن الوجود که از واجب الوجود | ظاهر عرض صفت تو نهان همچو جوهری
عرشی که کارخانه لوح و قلم بود | آن مضمر است در تو و تو عرش دیگری
پس ماه و آفتاب و کواکب که طالعند | از برج طلعت تو که گردون گوهری
حاشا تو از نحس و سپهر از کجا که او | نحس آورد ز گردش و تو سعد پروری
ای بس شکستها که بحسرت بسقف عرش | تا مهد گسترید تو در سطح اغبری
برپا زده ستاره که خورشید روشنان | بر شرق و غرب تافته تو نور گستری
بر یازده خلف که دو گیتی خلیفه اند | در مهد تربیت همگی را تو مادری
از آن دو گوشواره که پرورده سبحان | در گوش یار خدا زیب و زیوری
زینوارثان علم بطوفان جهل خلق | کشتی آسمان و زمین را تو لنگری
مریم که برگزیده عالم ز ایزد است | اندر علو مرتبه از وی تو برتری
یک عیسی او زیاد بزاد و تو دمبدم | بر صد هزار عیسی فرخنده مادری

پیغمبر خدا چو علی شیر پر دلی
دارا دبافت از سبب چون تو دختری

در مدح حضرت رضا صلوات الله علیه از محمود خان دنبلی

ای رخت افروخته طلعت ماه تمام / وی غمت آموخته سرو سهی را خرام
عارضت از زیر زلف گشت عیان صبحدم / یا رخ روشن نمود خور ز شکاف غمام
گر تو بتبسم نهان جلوه کنی در چمن / لب بگشاید دگر غنچه پی ابتسام
خال تو با گوشش تو دانه دام بلاست / زلف سیه پوش تو طایر دل راست دام
کرد ز دل مهر رخت راحت و آرام رام / گشت بجان در غمت وحشت و اندوه رام
برد لم از تیر تو زخم به از مرهم است / بر تنم از تیغ تو زخم به از التیام
در غم عشقت مرا فکر دل و دین کجا / در ره شوقت مرا کی ره ننگست و نام
جان بلب آمد هنوز نامده از کوی تو / قاصد فرخنده پی نامه فتح پیام
مینگرد هر طرف دیده پی دیدنت / چون سوی مه روزه دار در شب عید صیام
غمزهٔ خونریز تو کرد بدل آنچه کرد / روز وغا بر عدو تیغ خدیو انام
خسرو والا حشم شاه ملایک خدم / سرور صاحب کرم داور گردون غلام
مرکز پرگار جود قطب مدار وجود / آنکه بود در سجود در بر او خاص و عام
اختر برج سخا گوهر درج عطا / وارث موسی رضا آنکه علی شد بنام
داشته از پاس او قلب فتن اضطراب / یافته از عدل او کار جهان انتظام
شیرخوار از شیر غاب بچه آهو و گور / ریزه بر هر عقاب بیضه کبک و حمام
در بر اجلال او قامت او ماه خم / در خور افعال او نسخهٔ ایام خام
بر سر کویش سپهر طوف کنان روز و شب / بر در او ماه و مهر بوسه زنان صبح و شام
نیر از آتش اگر نور دهد بر قمر / به نماید دگر نور ز خورشید وام
عیسی خلقش دمد روح بعظم رمیم / نکهت اخلاق او چو شده محیی العظام
موسی دستش اگر روز وغا آورد / چون ید و بیضا برون تیغ ز خشم از نیام

[illegible]

خصم بخواب عدم میرود آن سان که او / باز نخیزد ز بیم روز قیام از منام

ای خم ابروی تو قبله حاجات دین / وی حرم کوی تو کعبه بیت الحرام

رفعت شان از درت تا که کند کسب چرخ / طوف چو خور میکند بر سر کویت مدام

پاس حکم ترا توسن گردون بزیر / رایض امر ترا ادهم ایام رام

ذره از مهر تو شعله نار جحیم / شمه از لطف تو روضه دار السلام

نغمه ز باست شده دل کرده ز راه صحیح / نشاه ز هیبت برون رفته ز طبع مدام

نام تو شیرین بلب چون شکر اندر دهان / مهر تو در جان لذیذ چون نمکست اندر طعام

نقطه موهوم را تیر تو قسمت نمود / یافت ز شمشیر تو جوهر فرد انقسام

گر نبود در دلش مهر تو هر صبحدم / مهر چسان بر درد پرده ظلم ظلام

خفته خاک عدم دیده گشاید ز خواب / چونکه رساند صبا بوی تو هر صبح و شام

از تو بعالم شده بازوی ایمان قوی / یافته از عدل تو دین پیمبر قوام

هست ز مهر متین نام تو ثبت که / نام جلالت بر چرخ بصد احترام

ای به نبی در شرف ذات تو با وی مثاب / وی بولی در شمر شخص تو قائم مقام

پیر خرد تا ابد کرده بتو اعتقاد / جوهر کل از ازل کرده بتو اعتصام

گر نرسد فیض تو دهر بعقت شده / ای ز تو خودست شده کار جهان را نظام

هست ز فیضت مرا هم نظر لطف عام / گرچه ترا در جهان با همه لطفیست عام

ختم سخن بر دعا ساز تو خاور سخن / چونکه دعا بر مدیح هست بحق اختتام

تا که به آفتاب چهره نماید به خلق / گاه ز جیب غما گاه بشکاف غمام

باد چو به در خسوف باد مصون از کسوف / خصم مخنت ترا نیز دولت مدام

باد احباب تو تا که بود دور چرخ / دور فلک بر مراد گردش گردون بکام

فی مدح سید الاوصیاء من کلام ابن حسام

هر صبحدم مصور این چرخ اخضری / از کان لاجورد دهد زر جعفری

مخفی کند مشاعل خرگاه نیلفام / از نور عکس شعشعهٔ شمس خاوری

استبرق مرصع گردون ششتری / بر چار طاق رفرف خضرای عبقری

تعیین کند بمملکت شاه زنگبار / دارای روم را بکلاه سکندری

تزیین کند بحسن زلیخای روز را / همچون جمال یوسف کنعان بدلبری

از هر کنار دامن کافور گون ختن / بندد در آستین و گریبان عنبری

خاتون چار بالش قصر رفیع را / تزیین دهد بجلوت زربفت اصفری

دیبای زرنگار اندازد قیصری / بندد بر آسمان شمایل بزیوری

پیرون دمد ز کان زبرجد عقیق ناب / چون بر ارض خضر لالهٔ احمری

بر خاتم زبرجد مینا نهد نگین / هنگام صنع قدرتش از لعل و گوهری

این نُه طبق لآلی در خوشاب را / سازد نثار افسر خورشید خاوری

بر هفت طرف اطلس کحلی ز سیم دور / زینت گری کند بدواج معصفری

زرکش کند کتیبهٔ ایوان بام را / نه جدول نه مسطر و نه زر نه زرگری

بر اوج بام گنبد مینا ز عکس روز / مینو صفت کند چمن و باغ اخضری

بر خوان نقره کوب نهد قرص همچو جام / هر روزه بارگاه فلک را مزوری

بر سر نهد کلاه بر این چرخ لاجورد / سلطان روم را کرمش تاج سروری

شمشیر تابناک فلک را دهد فروغ / چون آفتاب تیغ جهانتاب حیدری

بر سبز خنگ عالم خضرا بجای عقد / چنبر کند قلادهٔ این چرخ چنبری

[illegible]

تیغ و سپر ز مطلع فجر آورد برون … تیر و کمان چرخ بدان کرده اسپری

آتش در آب تیغ سحر که نهان کند … کالبرق فی السحاب وجری فی الاخضری

بر روی آب زورق زرین نهان بخند … بی حرکت سکونت بادی و لنگری

پرده گشای سر سلونی و لو کشف … من کان فی العلو کشمس المنوری

من ذا الذی یبارزه یوم حربه … با شیر شرزه کی کند آهو برابری

شیران جنگجوی بمیدان حرب او … کالذئب فی الصلابة حزاب الغضنفری

اُتی علیه طایر قدسی بلا فتی … یعنی بروز رزم سزاوار و در خوری

تا روز حشر مست شد از تیغ جام تو … من ساغر السماء بعمرو و عنتری

از صد هزار مردی او نیست شمهٔ … ما یعجزون بدر حنین و خیبری

وجه نکوست نسبت رویش بموی او … کالروضة المنیر بمسک المعطری

لولا شمیم روضته فی مشامها … روح از چه یافت رایحهٔ مشک اذفری

ما را هوای روضهٔ پر نور بر سر است … طوبی لنا بمرقد جسم المطهری

بلغ تحیتی و سلامی و دعوتی … ای باد اگر بجانب آن روضه بگذری

گریان بر آستان قدرش بمال روی … عرضاً الیه ذلت ما کالمقصری

گر دیگران کنند تفاخر بآبروی … ما را بخاکپای تو فخر است و فاخری

من یرتجی الیک رجاءً فیرتجی … والله لا یخیر یوماً تخیری

آنکس که رو بحضرت با رفعت تو کرد … ایمن شد از موقف دوران داوری

با کیمیای قدر تو مکر مخالفان … چون معجزات سحر کلیم است و سامری

ای مهتری که کرده همه مهتران دهر … در پیش مهتری تو اقرار کهتری

بر مهتران دهر ترا میرسد مهی … بر سروران عصر ترا میرسد سری

آه از آن ستمگر دون کز جفا بکند
با پای چابکی بخون گشت آب را
آه از دمی که مرغ خوش الحان رباب [illegible]
گفت الحدیث و سوخت سینهٔ [illegible]
من یکی ضعیف غم و در شکی آب
آب آوردم چنان شوم بکشت سینه را
[illegible] علی و زینب و حسین شهید
دو بیکجا است کوی من پیمانه را
گریم که آب آوردم از اوران سینه
در خون چنان نظاره کنم چون [illegible]

بر فرق سلطنت که نهد تاج خسروی — تا پایه زفر تو برین لیغ چاری
مجموع منزلات کمالات انبیا — موجود در وجود تو الا پیمبری
از بدو کاینات ترا آفریده اند — از که بود و هست بود جمله بهتری
بر مسند جلالت و عزت ز روی قدر — شایسته سریر و سزاوار افسری
فضل از علم و حلم و سخا و شجاعت است — انس کجا که با تو زند لاف همسری
از بعد مصطفای مبجل و مجتبی — مسند خرام مسجد و محراب و منبری
ای آفتاب جیب ترا ماه در کنف — وی آسمان قدر ترا زهره مشتری
سرو حدیقه چمن آرای عصمتی — ایوان نشین گلشن زهرای اطهری
داماد مصطفی و وصی پیمبری — زوج بتول و والد شبیر و شبری
قسمت کننده نعم هشت جنتی — الحق بحق مدرس هر چار دفتری
قاضی امر بر سر منبر توئی بشرع — دارای دادگستر بازو کبوتری
ساقی تشنگان بیابان محبتی — ساقی تشنگان بیابان محشری
بالانشین صدره نشینان سدره — مسند خرام روضه فردوس اکبری
سقای خوش لقای حیاض ریاض خلد — فیاض آب چشمه کافور و کوثری
در درج معدلت چه گرانمایه گوهری — در برج منزلت چه فروزنده منظری
دنیا و آخرت بسنان سنان تست — بر جیش هر دو کون سپهدار و سروری
راکب رکاب دلدل گردون صلابتی — مالک ملوک مملکت هفت کشوری
صاحب لوای رایت اعلای احمدی — پیغمبر و رسول خدا را برادری
چابک سوار شهپر طاوس سدره‌ای — شهباز آستانه عرش منوری
ضربت رسان گردن گردان سرفراز — تلخی عیش مرحب و عمرو ستمگری

چشم بجادو ز تو گر سحر حرام [illegible]
کی میشنوم ز تو پیغام نگاه را
ای تیر برهنه [illegible] عشق تو ما را [illegible]
بستان بنموده [illegible]
بجود تو [illegible]
وداع حضرت زینب
با جسد مطهر امام علیه السلام
رفتیم و ماند داغ فراق تو بر دلم [illegible]
ای دل [illegible]

ای خاک آستانهٔ چرخ احترام تو | در چشم روشنان فلک کحل نوری
انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح | در هر نفس نموده دم روح پروری
خضر از چه یافتی لب آب حیات باز | گر معجز لب تو نکردیش یاوری
آنکس که همسری زد والای تو برد | گوی شرف ز عرصهٔ صف دلاوری
هرگز نسیم صبح نگشتی عبیر بو | تا عطر طرهٔ تو نکردیش یاوری
ابن حسام تا مدد از دولت تو یافت | بگرفت ملک شعر به تیغ سخنوری
دوشیزگان پرده‌نشین خیال من | گوئی مگر که آب حیاتست از پری
هاروت طبع جادوی من در چه خیال | برده سبق ز جادوی بابل بساحری
دعوی همی کنم که همه ساحران شهر | زنهار اگر روند براه مشاعری
اشعار من ستایش داماد مصطفی است | زین خاک بوده طینت ما را مخمری

هذا عقیدتی و طریقتی و مذهبی
یارب بدین عقیده بخاکم تو بسپری

در مدح اسد الله الغالب صلوة الله علیه از وصال شیرازی بی نقطه گفته شده است

مدح سالار امم مدح مرا داده حسل | ستم داور اسد الله امام اول
آدم عهود رسوم احمد صالح کردار | ملک مهر هلال و ملک ماه مکمل
والد هر دو امام و ولد عم رسول | مولد او حرم و صهر رسول مرسل
همدم احمد و محمود که آدم هرگاه | مدح او سم هلاهل و هدم طعم عسل
در که کرد مراد او ورع و حلم و صلاح | سال و مه کار مراد او کرم و علم و عمل

از یاد من نشسته بود لب دهان
وه مین بکام بود در من سر قلم
پروانه وار سوخت دلم زان شعله
آنشد سرپیده و تشنه صنم
این درد باکه گویم و این غم بکجا برم
که بخشنده قابل بود در مقام
من زیم که سعدیم او عزیز
ابلک میان سعدی در سلام
ای سر زدن جدا که نبودت دردی
دستی که دستی تو بکردن حمایلم

کام او را و دگرها همه در کام بلاک	کار او را و دگرها همه در کار کسل
داد او داده دمادم همه مردم را کام	علم او کرده میسر هر گره مردم حل
راه وسواس ورا در حرم دل مسدود	کار اهمال ورا در ره داور مهمل
گوهر احمد او هرکه در او وهم آرد	گوهر او گذر و مردمک او احول
هرکه او داد عطا داد همه سو طمع	هردم او کار کرم کرد همه کام امل
هم سواد حرم او محل کام و مرام	هم حسام دودم او مدد ملک و ملل

فی مدح امیرالمؤمنین صلوة الله علیه

به پهنای جهان دردی	مرا دردی است پنهانی
اگر آگه شود از وی	جهان ویران و ویرانی
مرا رنجی است اندر تن	ازین پاره دود افکن
مرا رخشی است در جوشن	ازین گنجخت بارانی
نه آن رخشی که اندر وی	کند تدبیر دارویی
نه آن رنجی که اندر وی	کند اندیشه درمانی
خمارین چشم ساقی با	پریشان کاری زلفت
بناچارم همی دارند	ازین نیرنگ و فتانی
که با چشم درشم خواهش	بخوابم با درشم بختی
که با زلف پریشانش	بسازم با پریشانی
بناچارکی گذشت شصت سال امروز و فردا باز
تو در امروز آماسیلی و در فردایی آمانی

وقت رحیل شد ازین شب خیز [illegible]
چنین برادری از درد بیابان [illegible]
و در این مقام گوید [illegible]

ز بادی بادبانی می‌سکنی از بس سبکخیزی
ز آبی شادمانی می‌سکنی از بس گران جانی

که اینک با نشاط من
همه ناز فریدونی

که اینک با بساط من
همه ساز سلیمانی

ترا جان بهر جانانست و تن مر خاک راهست
که جان از می برنجانی همی بهر تن آسانی

تنت فانی کن اندر جان و
تن فانی بجانان کن

که جان اندر بقا باشد
بقا اندر بقا فانی

ز لیلی راز کمتر کو
ز شیرین ناز کمتر جو

چو این دیوانهٔ دشتی
چو آن غول بیابانی

یکی در خلوت دل شو می و معشوق بین آنجا
ببین بویان روحانی سبکروحان جانانی

بود هم سجده هزارت
عالم اندر کشور حیوان

چو از وی بگذری آنگه
رسی در ملک انسانی

بود هم سجده هزاران را کلید هفده رکعت
که پیشانی بخاک و خاک از آب دیده بنشانی

چو صدقت نیست اندر دل
چو آبت نیست اندر چشم

بیاد و سست در بستر
مفرسا سخت پیشانی

ترا دل در حنث گلر او ضو آری همی طاعت
که دست و آستین شوئی بدین آلوده دامانی

هنوزت نفس پرواراست
اندر آخور غفلت

هزاران عید قربان شد
نکردی عید قربانی

ملخ در بوستان داری و
مو اندر بن خرمن

ز خرمن خرمنی باید
ز بستان نیز بستانی

کشیده دیو بر تو تیغ و تو خفته در راحت
مگر لطف ولی الله کند بر خفته خفتانی

ای مه به پیش مه روی تو تستاره
رخ‌نمون بجز رخ تو افسون وزن تستاره
ای قافله سالار دعا جز که ره
از کوی تو ما را بجز رفت و چه چاره
بجز زبانی تو و دشنام نخواهیم
از ما بجز این حال نرو این زاری
بجز که بود نزد مهجوری
او با سر عریان در کوی بنظاره
بیچاره طمع ما و دیدیم و دیدم
که عسر که آیم بکوی تو دوباره

چو اندر سنگنای خاکی
که زندانست و من دردو
از و مهر علی ریزد اگر خاکم بیفشاری
نه مور و مار را بهره
بخوان خشک گردون
در این زندان ظلمانی شاید مهر و مه پرتو
ز فردا هیچ یاد آری
بتو نظاره از هر سو
چو سیب و به همه در حلهای سبز و تو لرزان
ز او فضل علی باید
ترا خود شرع سبحانی
ترا علم آن بود کز وی برانی سیرت دیوی
ز پیران نکتها خواهی
نمیدانی چه میخواهی
زهی جبن و زهی حسرت که از تو پاک گسترده
کجا صورت ببندد در تو
که بی‌صورت هیولائی
در این بازیچه طفلان در این جبر تکیه مردم
همه در مانده این درد
چه هندوی و چه ترکی

افتستم الغیاث ای قوم
یکی درمانده زندانی
نبندد نامش از آبی که بر خاکم بیفشانی
ز خیمم لا عزم ایراک
سالها بودم بمهمانی
نگر مهر علی بد در این زندان ظلمانی
که فردا آئی در آن میدان
نظر باز آن میدانی
زبر کی چو اندر بوستان شاخ زمستانی
نه فضل بوعلی سینا
سزد نه شعر سحبانی
نه این کت ترها کز وی بصورت دیو میرانی
ز طفلان نکتها رانی
نمیدانی چه میرانی
خرافتهای جبلائی شرافتهای عقلانی
عقل مستفاد ادراک
و عقل تو هیولائی
بدرد دل بیفتادیم و در سرسام حیوانی
بپیدرمان و بیچاره
چه تازی و چه یونانی

من از مدح علی جویم شفا گر زشت وگر زیبا
همه مهر علی باشد
همه مهر علی باشد
مرا تا دل بسامان شد ز دور چرخ بی‌سامان
نه شیر است آنکه با شد
نه میر است آنکه با شد
نه او را گفت پیغمبر بروز خندق و خیبر
چه پستیها کزو ما را بود دنیا و دنیایی
ز امر و نهی او جنبند و
نجنبد هیچ جنبنده
شناسی آن زمان او را
ز مهر و بغض او گردند نورا
ترا مهر علی دین باید ار نه کی بکار آید
همه آیات قرآنی بفرمان در زبان آرند
قران خوانی اگر بی مهر
ترا خطی ز دیوان نیست
سراب آن کوثر ی کورا
خراب آن کشو ری کورا
نمی بینم ترا گردون گهی خادم گهی خاقان
چه مهر او را ترا در دل همه خادم ترا خاقان

تو از پنهان مریخ ای دل که بیارت بحرانی
شفای جان بیماران
شفای درد پنهانی
اگر عون علی آرد بسامان نابسامانی
مرغزارش عرصه کافی
زله خوارش انسی و جانی
که شمشیر تو گیتی را بجهانی به ازاعمال دو جهانی
چه نعمتها کزو ما را بود مانی و حیوانی
هر جنبان که در گیتی
مراو را تا نجنبانی
که خلق اندر صف محشر
ستی و نیز اسپنی
همت علم فلاطونی همت عدل نوشیروانی
ولی دلشان ز آیات و ز قرآن نابفرمانی
چه مهر او ز بی غفلت
و زاین خط دیوانی
نه دست مرتضی ساقی
نه عدل مصطفی بانی
همی بینم ترا گیتی گهی جانی گهی جانی
چه کین او ترا در جان همه یاران ترا جانی

ادی بخشم وین و دلم با ...
بحکم قضا نیست کی ...
مکالمه علیا جناب
زین
ای آنکه سرت ...
حجت بیان ...
امروز که نام اوست محشر
ایام وداع دوستان
ای آنکه جدا دو سخت انند
از تیغ جفای ناربان

اگه

اگر نه مهر او بودی که برهاندشان از غم — ز آدم پرسش و نوح و یونس و آن پیر کنعانی

بجبریل امین بر گو که — اندر پرسش اول

که بود استاد کش برهاند — ازین مشکل آسانی

بشد او آنچنان گلشن با براهیم بن آزر — ز قهر و مهر او آن آتش گردان گلستانی

چو در میدان تاز آید — یکی قهریست قهاری

چو بر منبر فراز آید — یکی فرّی است یزدانی

برایند عوی من بر قدرتش ار خواهی از غفلت — لجاج آغازی و سازی بدیهی تو برهانی

نظام عالم امکان — ز خورشید هست از وی پرس

که مختاری بدرگاه — علی پاینده فرمانی

مرا جاندر هش بنی زهبر راهی که پیچولی — مرا ره بر درش بنی بهر روی که گردانی

نه از عباسیان خواهم — هستی دیار عباسیی

نه از وا بنیان خواهم — هستی دپای مروانی

خوش آنوقت و خوشش آن ساعت — که اندر خاک درگاهت

زیم با جان انسانی — زیهم از جسم حیوانی

ندانم کهش امروز و خودم آزاکه میدانی — ندانم تا کیم فردا تو میدانی تو میدانی

چو عون تو بود تریاق — کو جبّه را ابوازی

چو نور تو کند اشراق — کو خورشید کیهانی

اگرچه پس پریشانم ولی آنقدر میدانم — که با ممدوح سبحانی چه سازد مدح سبحانی

مخوان بر لب پدر مردان — مدیح شاه مردان را

که بر گل بر سنگ نشانی — و گل بر خاره بارانی

[illegible]

در مدح امیر المؤمنین از کلام حشمی

علی عالی اشان مقصد کل
بدینش جمله را دست توسل

جبین آرای شاهان خاک راهش
حریم قدس دربارگاهش

ولایش عروة الوثقی جهان را
بدو نازش زمین آسمان را

ز سیمایش نور وادی طور
جبین و روی او نور علی نور

دو انگشتش در خیبر چنان کند
که پشت دست حیرت آسمان کند

سر انگشت او سوی بالا فشاندی
حصار آسمان را در نشاندی

یقین او ز گرد ظن و شک پاک
کمانش برتر از اوهام و ادراک

رکاب دلدل و طوق از نور
که گردون را بدان زینت دهد حور

دو نوک تیغ او پرکار داری
ز حفظش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوک تیغ او ز تنگ نور
دو بین را کرده از چشم دوئی دور

شد از تیغ دو سر گو داشت در مشت
برای چشم شرک و شک دو انگشت

سر تیغش بحفظ گنج اسلام
دهان اژدهای لشکر آشام

چو لای نفی نوک ذو الفقارش
بجستی نفی شرک و کفر کارش

سر شمشیر او در صفدری داد
ز لای لافتی الا علی داد

کلامش تا به پیش وحی الهی
گواه این سخن مه تا بماهی

لغت فهم زبان هر سخن سنج
طلسم آرای نقد راز هر گنج

وجودش اولین دم تا باخر
مبرا از صغایر وز کبایر

تعالی الله زهی ذات مطهر
که آمد نفس او نفس پیمبر

دو نهر فیض از یک قلزم جود
دو شاخ رحمت از یک اصل موجود

بس های حزین آه و زاری
بهر علی اکبر جوانست

از عشق گلوی خشک اصغر
هر لحظه رباب در فغانست

در هر طرفی زینب زارد
چون بلبل دور از آشیانست

با گردن زینب است زنجیر
با در دو غم تو نو امانست

بیمار حزین ز برق شمشیر
پیوسته چو رعد در فغانست

بسینه همچو یک نور و دو دیده … که آنرا چشم کوته بین ندیده
ببس این شاهد که بود ندارد دوئی … که احمد خواند با خویشش زیک نور
دوئی در اسم آنانک مسمی … دو چون آری رفت زیک معمّا
گر این یک نور بر برزخ پرده بستی … جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ لایزالی … بدو جستم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او آدم بدیدار … یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
ورای آفرینش پایهٔ او … نموده هر چه جزوی سایهٔ او
کمال عقل ما اینجا رسیدی … سخن اینجا رسانیدم کنم طی

در مدح حضرت سیّد ابو الحسین امیرزا نقی

چرخ مشعبد زجان ربود قرارم … دهر معربد زتن نمود نزارم
نیست دگر بر مدار چرخ امیدم … نیست دگر با قرار دهر قرارم
من همه آنم که پار دیدیم آما … با تن پارین نماند قوت پارم
تا ز کنارم کناره کرد جوانی … خون دل از دیده میرود بکنارم
گر تو مرا ای جهان بهیچ نشماری … من هم زین پس ترا بهیچ نشمارم
از پس پنجاه و اند سال بگیتی … پنجه همان به که با تو پنجه ندارم
دفع مرا گونه گونه خصم گذاری … منهم دفع ترا یکی بگمارم
حب آل علی که گفت پیمبر … ساخته کشتی برای آل و تبارم
مهر علی و آل او بلند حصار است … شکر خدا را در آن بلند حصارم
بسته دو مارند روز و شب هم پا … تا که برآرند آن دو مار دمارم

ازو نه فرسوده و اندر اذهان
جودی که چو در ای در جهان اوست
و در ابع علیا حضرت
جناب مستطاب مظهر
نجیب با جسم …
امام علیه السلام
ای آنکه گرفت از تو زمین حضرت
اب از … زمان
هر آن ثبت … ایمان
… لا … باب
حسن و …

منت ایزد که مهر آل پیمبر | هست بد افسون مار و مهره مارم
نفس ستوری بمرغزار جهان تاخت | سرکش و بدخو ز کف ربود فسارم
گاه بچاهم ببرد و گاه بماهم | گاه بقیرم سپرد گاه بغارم
جان سخنگو سپرده ام چه اسپس بنفس | تا که بتعلیم دین و دانشش آرم
بسبح ناموخت زانکه بود سرا | آینهٔ نفس از زیر زنگ غبارم
نفس همان سرکش است امید از انست | آیدش از عون حق بدست مهارم
تا رهم از دو نفس بر دل و بر جان | مهر علی را چو مهر جسم نگارم
مهر علی چونکه نقش شد بدل و جان | نفس که دیوی است شد مطیع و شکارم
بستمش آخر بپایگاه شریعت | اینک بروی عنان نهاده سوارم
طاعت حق را بجبهه داغ پذیرم | نعمت حق را بسبحه شکر گذارم
اینکه سرودم گزاف و لافش ندانی | حاشا کز من طریق لاف سپارم
بار خدایا رسان برحمت نغزم | از کرمت وارهان ز زحمت نارم

در مدح شاه ولایت از گفتهٔ وصال

ای برده آسمان ز تو رفعت بالتماس | وز سایهٔ تو جسته لباسی بالتباس
ازشمسهٔ تو شمس ضیا کرده اکتساب | وز شرفهٔ تو ماه شرف کرده اقتباس
برگوش فرقدین کند پایه ات سخن | بر دوش نیرین دهد سایه ات لباس
مسمار کوب کنگره ات را فلاک چو دید | زو کدیه کرد خوشه پروین بالتماس
وهم از تو بر شدن نتواند بپای جهد | زان رفعت ترا فلاک میکند قیاس
بر پرده برند تو زد اطلس سپهر | بدرید پرده اش چو پرنیان پلاس

ای رفته بنوک نی سر تو
افتاده بخاک پیکر تو
از چیست که جسم اطهر تو
با غسل و کفن در افتاد
ای مرهم زخم سینه ریشان
تقصیر چه بود بیت که زینسان
از نیزه و تیر و تیغ و پیکان
زخم تو بسینه بحساب است
ای صبح عمت بر از شام
خوش رفته بخواب و داری آرام

برخود نهاد کاستر پرده ات شود ... زد کرده پرده دارِشش از نقص اندراس

از نور قبهٔ تو پذیرفته روشنی ... آئینهٔ سپهر بآئین انعکاس

پغاره میبرد ز قنادیل روشنت ... اجرام چون شبه ززر و ریسمان ز لاس

با گنبدت سبیکهٔ خورشید ناقص است ... چون پیش سیم زیبق و چون پیش زر نحاس

ایوان زرنگار تو چون مهر بنگرد ... غسلی بر آرد از خوی خجلت بارتماس

میخواست آسمان رواقت کند نظیر ... گفتش خرد که کله زابدار پاس

زان بهان که با خدای خداوندگار تو ... شد مشتبه بطایفهٔ ناخداشناس

تو مشتبه بعرش شدی وین خود بعید نیست ... آری نه هر کجا غلط اندیش شد حواس

چون آهوی که بگذرد از مرغزار شیر ... خود بگذرد ز بام تو با وهم و با هراس

گر مرغزار شیرت خوانم بعید نیست ... کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای ناس

داماد مصطفی و ولی خدا علی ... کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس

شاهی که عاجز است ز اوصاف او خرد ... لغزنده همچو مور که در اندرون طاس

آن شیر حق که جان بود از عون او بگور ... ایمن ز گرگ ایمان چون شیر در کناس

شاهی که گر سپاهش در خندقش جهاد ... یکتن نبد کنون که بیزدان برد سپاس

در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوای ... تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس

یکتن خداشناس بدشت احد نبود ... دین را نگردی ار دم شمشیرت احتراس

تیغش هلال بدر ظفر شد بروز بدر ... ورنه عدو بکشته دین برده بود داس

با این همه ذلیل شد از عابدان جمل ... با اینهمه حقیر شد از شاهان کاس

گردون روان بلجمش نشستش ای عجب ... هر سو بگردش آرد چو نان هراس

[illegible]

از کلام نورعلی شاه

بنام خداوند عز و جل | که هم لایزال است و هم لم یزل
بگیرم ز نی زار جان خامهٔ | نویسم بر اوراق دل نامهٔ
بیان بحرهای معانی کنم | عیان رازهای نهانی کنم
کشم دامن از دست جسمانیان | زنم دست بر ذیل روحانیان
شوم در مقام مناجات یار | بپایم بدرگاه حاجات بار
بچنگ آورم جام توفیق را | شوم ساقی ارباب تحقیق را
چنانشان نمایم از آن جرعه مست | که شویند یکباره از خویش دست
نه اسفل همه رو بأعلی کنند | ز پستی عروجی ببالا کنند
یقین جسته تا جسته از شکی | نماند دوئی در میان جز یکی
دوئی ظلمت است و یکی هست نور | بود لاجرم ظلمت از نور دور
چو یار آمد و غیر رفت از میان | معانی لب یار سازد بیان
سخن هرچه کوتاه و معنی بلند | بر اهل دانش بود دلپسند
مرا در خفا این سخن شد جلی | ز شاه ولایت علی ولی
بپا و ببین چون بخطبة البیان | خطیب سلونی باندک بیان
نهفتن معانی بنحوی کند | معین شئونات سرمد کند
نخستین شد از خطبه روشنم | که گفت آدم و نوح اول منم
نشانه منم شان جبار را | حقیقت منم جمله اسرار را
منم آنکه گردد ز من هر بهار | درختان این باغ پربرگ و بار
کنم چشمهای نهانی عیان | نمایم بهر جوی آب روان

از بیت با نظر نداری
بی محبت از چه ای جان [illegible]
اطفال ز خوف کرم شیون
دست همگی مراد [illegible] من
من هم بکف هزار دشمن
بیچاره ام [illegible] چه جای
چیز که شود محشر [illegible]
روز از شب من [illegible]
[illegible] اکبر [illegible]
در ناله و نوحه چون [illegible]

من